تا صبح نفس گوهر خورشید ولد نم | پرواز همه چون هما را نشناسیم

تاج سر هر سه زیر کلاه نیز ندانیم | همچون خنس ... هوا را نشناسیم

از نقش نگارخانه جهان ساده دلانیم | صورتگری و چین و خطا را نشناسیم

تا همچو حرف سوده گردیم ز خدا را | ... صبا را نشناسیم

از بوی دل سوخته پروانه شمیم | جان بخشی انفاس صبا را نشناسیم

دلبسته عشقیم خرد را نپذیریم | پرورده فقریم عبا را نشناسیم

از زخم نترسیم و ز مرهم نشناسیم | از درد نترسیم و دوا را نشناسیم

هر تیر بلا کز ... دست فلک آید | بر دیده ... نهیم و بلا را نشناسیم

ما زهره ... برده ... ز خشم ... | ما ضرب سنان و قضا را نشناسیم

الماس ... نیم و ... الماس ... کرده ایم | شیرینی و تلخی غذا را نشناسیم

وابسته در میکده ... | عنبر که فردوس قفا را نشناسیم

محنت کده ما در و دیوار ... | حجاب در و پرده سرا را نشناسیم

بر سفره ارباب تجمل ننشینیم | خوان کرم و بانگ صلا را نشناسیم

ما بیم و ... کج ... | هنگامه ... و هجا را نشناسیم

جائزه ما نیست ... | احسان ... عطا را نشناسیم

ای ابر تو بر ما مفشان در خود را | با سکندر و ... نما را نشناسیم

اکسیر گر در ... | هرگز ... سیماب ... را نشناسیم

ایوان فلک ... زیر زمین است | مقصوره فردوس بنا را نشناسیم

از سینه ... مطالب ... | دارو ... روز جزا را نشناسیم

از ... ز انجم فلک ... | ... این سبز وطا را نشناسیم

عمریست فلک ... | گم گشته این دشت ... را نشناسیم

دنیای ستمگون ... | این جامه حادثه ... را نشناسیم

نور چهره ... ز ظلمت ... | آیینه صبح ... را نشناسیم

در ... کفر و طریقت | این کشمکش خوف و رجا را نشناسیم

دیوانه ... | ... را نشناسیم

سودای سر سوخته داریم | ... ره را نشناسیم

در کشف حقایق ... | در طب ... حکما را نشناسیم

نقش ... تخته ... | ... فلک ... را نشناسیم

از مغلطه فلسفیان ... | در علم نظر و ... را نشناسیم

رقم ... | ... این ... را نشناسیم

طول بر و صدر و عرض سطر بلند بدانیم / زیر و زبر ارض و سما را نشناسیم

با اهل جدل نکتهٔ توحید نگوئیم / در وحدت حق چون و چرا را نشناسیم

یک نقطه در اثبات ز نو سطح هویدا / تدقیق علوم علما را نشناسیم

وارسته ز تعریف قوانین کتابیم / هیئت اعراب و بنا را نشناسیم

انشای بدیع فصحا را ننویسیم / اسلوب بیان بلغا را نشناسیم

بر فتوی رهبان قدح باده نگیریم / وین حیله‌گری فقها را نشناسیم

مستانه تهی دست به بازار درآئیم / ردّ و بدل بیع و شرا را نشناسیم

در معرکهٔ صدق ز لاف ار نگوئیم / در محکمهٔ عشق گوا را نشناسیم

با خلق جهان بر سر صلحیم و مدارا / سربازی میدان دغا را نشناسیم

قطع نظر از نیک و بد دهر نموده / مدح شعرا هم و هجا را نشناسیم

از حرمی

از دوستی و دشمنی خلق گذشته / ما مهر و وفا جور و جفا را نشناسیم

با زمزمهٔ بیخودی خویش قرینیم / جز نغمه گری نغمه سرا را نشناسیم

با دو قسم عشق که در نصیب تمام است / ریحان و خط غالیه سا را نشناسیم

دلداده ایم و با سیرت نیکوست / شیرین بدن رنگ قبا را نشناسیم

تو سرو که بستان بکشی پای بدامن / ما جز سر و بستان سهی پا را نشناسیم

سررشتهٔ جهد از کف همت نگذاریم / تر قه رو راز قضا را نشناسیم

از روی صفا با همه یکرنگ برائیم / قلابی شیخان و دعا را نشناسیم

جلاب قلیل از شکر خنده نگیریم / شور ابر تندو یه و بکا را نشناسیم

احباب جهانداری اقطاب ندانیم / اطوار سلوک بدلا را نشناسیم

افراز ریا را بکف زهد نگیریم / دراعه و تسبیح و ردا را نشناسیم

در راه فنا پیش ما جلد بدن بس / ما ژنده صد توی ریا را نشناسیم

بیخودیم و نعرهٔ مستان صبوحیم / تکبیر کش حمد و علا را نشناسیم

بر نطع خرابات مغان بر سجودیم / سجاده و محراب و دعا را نشناسیم

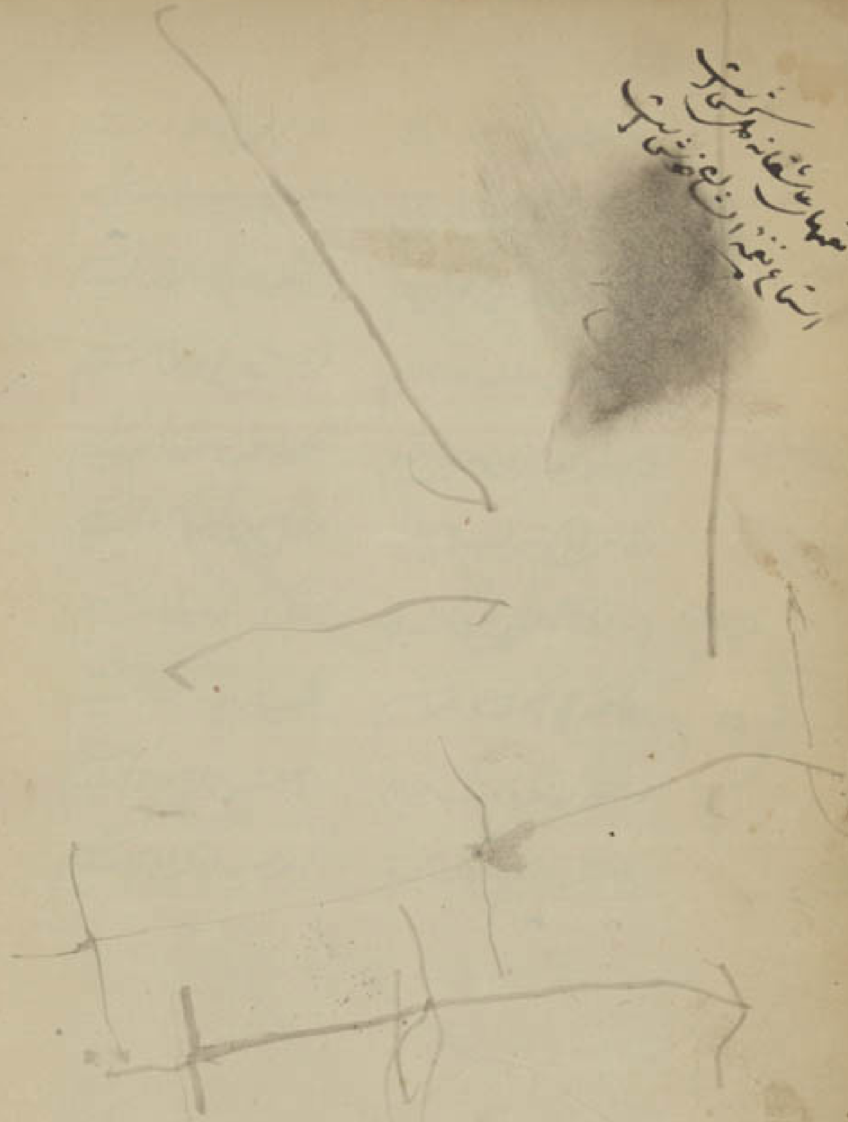
از کعبه نپرسیم ره سعی نپوئیم / از مروه نگوئیم و صفا را نشناسیم

جمازه نرانیم و بمحمل ننشینیم / صوت حدی بانگ درا را نشناسیم

از قافلهٔ شوق تو بشتافته | رقص جرس و بانگ درا ار نشستیم
عشق است عیان رهبر هر سعی باریم | از قطب نما قبله نما ار نشستیم
فارغ ز غم نیستی و هستی عالم | از خاک فنا آب بقا ار نشستیم
ما حسن ازل از دل هر ذره ببینیم | فرخورش رخ حور لقا ار نشستیم
ما پنجه فرو برده بخون جگر خویشیم | گلگونه رخ حنا ار نشستیم
ما راه هر از کوه هر منفعت اسباب | مشتی خزف اندر گدا ار نشستیم
بر ما خط ناکامی گردون نکشیدند | گر قبله که کامروا ار نشستیم
ما قافله حج تنجیات نفروشیم | قلب سر بازار منا ار نشستیم
نور نبوی در نظر ماست هویدا | روشن نظر از شمع عما ار نشستیم
بر درگش ما انجم و افلاک بخندند | گر صاحب لولاک اما ار نشستیم



[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

عجب بشاشه زین دامن کت می آید | و کوی بانسیم صبح بوی یار می آید
زخاکش یافت مشکین نخهای سینه را | تعالی الله چنان از نسیت این کردار می آید
نشانی از هلال عید وصل دوست بخشی | هزاران نقشی رستم توسن بهوار می آید
نمیدانم کجا می آید اما این قدر دانم | دمادم نفخهای طیبه عطار می آید
علامتهای روز و شب نگاهی از جانان بر جوابست | ز بس نکهت ز هم پر توی انوار می آید
اگر نه جای آن سر حلقه مشکین غزالانست | چرا زین خاک بوی نافه تاتار می آید
بآن جلوه گاه دلبر یا عالم ارشیت | که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
هر ساحت می آن یا جانان جلوه گر گردد | زخاکش تا بمحشر نکهت عطار می آید
نشانی از کف پایش بهر منزل که شد پیدا | از آنجا سرمه چشم اولی الابصار می آید
همه آزاده سروان بنده بالای او گردند | خرامان چون بعزم جلوه و رفتار می آید
بتا اینجا که چندان از شهیدان غمش پر شد | برنگ لعل بیرون دل افکار می آید
نگین خاتم جم شد مرا هر دانه شرحی | ز شوق لعل او از دیده خونبار می آید
ولا لاشی ربا شد از پر تو حسن ازل اینجا | تجلیها دمادم بر دل اشیا می آید
به بیداری یم دادند آنچه در خوابش ندیدم | سعادت بین مرا کز حالیت بیدار می آید

مرد عاقل چه [illegible] از این همه طاعات
جاهل از کوی [illegible] صوت [illegible]
جاهل از کوی جستجو گفتند
درد [illegible] از جستجو گفتند
جستجو کن جستجو کن جستجو



سخن پیوسته تا گویی بهار نسیم صبحگاهی خاله | شمیم خاک کوی احمد حق می آید

امین لی مع الله محرم اسرار [illegible] | ز هر وصفش که گویی برتر از پندار می آید

[illegible] | تجلاهای نش زاید و دلدار می آید

زمین پای جاهش فرش ارض رونق تقنیت | نعود نحس را الفغر در اینک می آید

ز ایوان جلالش صفوف زایران [illegible] | صدای دور شود و راز در دیوار می آید

زهی ایوان که کمتر بندگان آستان او | ز شاهنشاهی روی جبینش عار می آید

ز زرین پایه ایش شهپر فکرت [illegible] | بمقصد نارسیده خونش از منقار می آید

چنان دوده دارد چرخ از سودای پابوسش | و زین سعی چنین در گردش دوار می آید

اگر زاهد [illegible] دم در [illegible] خنده دل | کجا گلچین ز خار گلشنش آزار می آید

مرا تا تار زهی از گیسوی طرارش [illegible] | کجا هرگز سخن از نافه تاتار می آید

زهی شاهی که ناید غیر [illegible] | ز گنج عرش [illegible] شهوار می آید

ده یکتا [illegible] تشبیه را ز کف | [illegible] چون [illegible] می آید

[illegible] | معاذ الله [illegible] می آید

بود از آفرینش [illegible] | امین [illegible] می آید

جهان [illegible] | [illegible] می آید

کسی کو مهر [illegible] عالم زو بسلک انتظام آید | چه گوی [illegible] آید

ز اسرار درونش [illegible] | [illegible] صدش گردی صد می آید

درین موسم [illegible] | که [illegible] آید

بنا [illegible] | [illegible] آید

[illegible] | اگر از حسن خلقش [illegible] می آید

[illegible] | که از [illegible] آید

[illegible] | [illegible] آید

سخن با مشک چین از چین گیسویش خطا باشد　　که این در خسته یار مرهم و زان آزار می‌آید

ز تنها آهوی وحشی به تقلید نگاهش با نگاه او　　ز سنگ خاره بر اعجاز او اقرار می‌آید

باندک مدتی رفت و بیامد باز راهی سال　　که بر یک خود همه فرش شوار می‌آید

اگر بر مشتری خورشید رویش جلوه گر گردد　　ز کنعان بنقد جان سوی بازار می‌آید

ز هجر شیر چوب حنانه نالید از او نزدیک　　اگر مردی ترا زین زندگانی عار می‌آید

کهی داد نسبت قد و رخسارش سرو و گل　　خرد شرمنده این ناهموار می‌آید

تمت کتاب بیده وفقه الله و یدبر عقباه
بروز پنجشنبه غره شهر شعبان [illegible]
زمانه [illegible]
بعد از [illegible]
و شاهده ماشاءالله
[illegible]
۱۲۱۴

[illegible]

کهی داد نسبت قد و رخسارش به سرو و گل　　خرد شرمنده این فکر ناهمواری آید

اگر از مهر گوی پرتوی از نور او باشد　　و گر گل قطره خوی زان گل رخساری آید

بود یکجذبه از عشق وی و لب پر نوای ارشش　　بیان از چند لانی و ناخوار ز دل دری آید

از و خیزد تگاپو در خف وادی ایمن　　و در هر طور موسی طالب دیداری آید

از و دل بس شرمه از بایزید لب چراش　　و دو بانگ انا الحق بر فراز داری آید

بود حرف مفید و مختصر در گنج پیدایش　　برون از آستینش پنجه قهاری آید

ز جود دستش ابر اگر جوشش کند جای الا وارد　　کف فیضش صد هزاران خنده بر گلزاری آید

اگر بر تر چکد یک قطره از دریای احسانش　　بگنجد صد هزاران قلزم زخاری آید

از تیغی حکیم کور دل اندر غلط افتاد　　وساطت زدت گفت از گنبد دواری آید

ز بر سینه پاک وی از نقش الم نشرح　　همین دانی و بس کان مخزن اسراری آید

که از دو انبیا را زهره اندر موقف محشر　　اگر نه جلوه کرد در عرصه اظهاری آید

مگنجد تا بعصر اگر فخر ما از عاشقه وارثش　　بایزین نکته بر جانب ملک سالاری آید

سخن در وصف او زین پایه بس بالا تر است　　اگر بر تو دم ناها سالها انکاری آید

بهر بزم قدس با چون نکته از فضل ایشان را　　نخستین از مهاجر و انکه از انصاری آید

چو اندر آن کرده نگاه دشمن شود شرمنده　　که اوصاف پیمبر در همه تکراری آید

ز جو کو خریش گر نرسنده شد اتحاد طلبی | گران گران فرازان بخت در نثار می آید
نه چون آن مهر از آزادگان شاطر ابرن | که از سر غیبت سر دفتر ابر ارسے آید
صدیق سرور و صدیق اکبر آنکه در شانش | بقرآن ثانی اثنین از همه فی الغار می آید
ملایک ژنده پوش از خرقه پشمینه او شد | نوید از تخلیش سر ایزد دادار می آید
بکام یار با ملک است تا زود رست تازه بود | نواب یاری نه سبد داری که از هر یار می آید
مگر کشور ستانی تاج بخشی خرقه پشمینی | که با فرش مقارن سطوت قهار می آید
گزید از شکوهش دیو و دیگو نهفته از زخم | بحزوی کی حسیں کردار از دیار می آید
فصلاو | ز علم و حلم و نقد و عرفان ورع کی لااتش | خرد گرشته تر از کردش به کار می آید
فراگرفت در هر دو سرا هر دو سر از پایش | چنان باشد کسی کز بخت برخوردار می آید
بهادر آستان بود آستان را قلم و گنش | چو بخت از گرد در حید رکرار می آید
رسید از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی | که عالم زنده شد بار دگر از ابر نیسانی

صف نظارگان در انتظارش چشم در ره نهد
بر پری رویان همه جعد و مطرب در غزلخوانی

خرامان و جوان با صد هزار ان غنچه در دستان | کند نشر نفرا بگندم بصحن گلشن ارزانی
گذارد از کف پا لاله را مرهم بداغ دل | نهد داغ غلامی لاله رو یا بر آب شب نی

بر اب

بر آب از لطافت تازه گلهای بهاری را | و بهر آب خجالت نونهالانی گلستانی
غلام قد خود سرو بهر آزاده سرو را | و بهر شمشاد الف از لاف رعنائی پنهانی
کند آگنده زر رنگ رخش گلها گویند دل | کند شرمنده طاووس چمن از خرامانی
شود روشن بدیده از شرفش دیده نرگس | نهد زر بای گوش سنبل زر از پریشانی
که بست اندر زر اگر نگفت بنیا بجد اما محکم | ز نوزاده ان لب تا و خوبان شبستانی
ز نکو دلبران هر یک صف کرده مربع افسگند | همه ستند رشک خانه صورت کرمانی
ز دیگر سو بدان سان شد گلستان خرم و خندان | نباشد حاصل وصفش تحریر عبد جبرانی
بکلک صنعت آراستہ قدرت بدیع العجایب | نوشته بر حواشی چمن از خط ریحانی
بنفشه میزند با خال جانان خط نگرگی | گل شبنم زده باز دوران خوی خشانی
کنده از دهن را غنچه فاشش آهسته آهسته | بدیده می کند نرگس شمار تهای پنهانی
رها جای از خط و سنبل ز زلف دلربا گوید | میزند سرو سهی با قد خوبان لاف همسانی
برای برگ گل هر قطره شبنم می چکد گویی | که بر لعل نگاری دسته مروارید عمانی
ز فرش سبز گلشن بر زمرد میزند طعنه | بخندد در شگفتن لاله بر یاقوت رمانی
دم از اعجاز عیسی میزند باد مسیحایی | نشر بخند از احیای موتی از بیابانی
ز جوشش گریه ابر بهار الگل همچنده | چو معشوقان را باکت از برای عاشق فانی
؟ ذ ی

الالف بد ا

[illegible marginal notes]

هزاران سر ابیوی گل دگر ره دیده شد روشن   زبان چشم یعقوب از شمیم ماه کنعانی
سمندر ناشد ندر سایهٔ گل آتشن آبی   وحوش ... ز لطف گل گشتند بستانی
گلستان سبزه طوطی سبز و صبا سبز در سبز است   نگین لعل در نیمخانی گلزار بید چشم لی نی
هزاران گل شکفت اندر نسیم صبح در یکدم   چو دلهای مریدان از نگاه قطب ربانی
چراغ آسمان بینش مهر برج دانش و بینش   کلید گنج حکمت مخزن اسرار سبحانی
معین رهنمایان شمع جمع اولیا دین   دلیل پیشوایان قبلهٔ اعیان روحانی
امین قدس عبدالله که از الطاف او   دهد سنگ سیه خاصیت لعل بدخشانی
امام اولیا سیاح سیدای خدا بینی   ندیم کرد با سیاح دریای خداوانی
پس شد کو بیابان هندوستان از زمین افغان   دمادم صید مدرز و نفحهٔ الفاس رحمانی
اگرچه مشعل ... بود شهر جهان آرا   ولی از مشعلش از قاف تا قاف جهت نورانی
ز اقصای ختن تا غایت مغرب زمین ... مرو ز   نباشد همچنین مانند او از نوع انسانی
ز خورشید جمالش نیست جز خفاش بی بهره   بجز احول نه بیند کس درین عالم اورا ثانی
پس از مظهر بجز وی در ضمیر کس نشد مضمر   کمالات و مظاهر گشت بر قیوم ربانی
ز سید مهر ... با فیض او الطاف جاویدی   نباشد گوهرا با همتش حد کرانی
سبق گوی از سابق کرد درین ایام مسعودی   محفل می نشستندش بجای ... انی

سفر اندر وطن

سفر اندر وطن کار مقیمان در شن باشد   برات شان نگند رد خلوت اندر انجمن آنی
بجذب نسبت عزای اقوام سعادت مند   ندارد هوش در دل کاری با نظر اندر قدم شانی
بزرگانی کو صد دفتر معانی گفته اند از بر   به نیز دلکشش بر نشستند اطفال دکانی از دبستانی
بسی چو نقطهٔ بسطامی و منصور است در کویش   انا الحق بر زبان هرگز نمی رانند و سبحانی
ز اقطاب جهان دعوی امثالش ...   شمار اکثر با مهر تابان لاف رخشانی
چنان ارواح زاری شد ز روحانیش دلها   نمیکرد دیگر دفتر او فکر نفسانی
اگرچه کار و سالت باشد ز وجود او   نهفت وای سخن نبود خلاف نقص قرآنی
بسی پژمرده کی بود گلزار هدایت را   دگر ره تازه از فیض است یافت ز سبزی و ...
اگر معمار لطفش قصر ایمان دین آخر   اساس از نو نسبتی روی نهاد گویرانی
هر آنکه دیده باشد با سر کوش سر و کاری   پس از دیدن عراقی اند بابر پلانی
بسی توبیخ کردند اهل دوران و خر ساحر   ... الکفر رفتن چون بسیدی کار مسلمانی
به اهل ظلمت کفر است گفتند و بدل گفتم   ز ظلمت رو اگر در جستجوی آب حیوانی
شد با طول صحبت ز اولیای ... بطحی   میسر آنچه از وی شد هر آنکه دیده ارزانی
بجان شو بندهٔ ... آزاد   ز تسویلات نفسانی و تلبیس شیطانی
درو ... روزی حاتم ...   بموری کی خریدی حاصل ملک سلیمانی

به هر نحوی خورشید که خون از [illegible] بختی — ور از آن کسب دارد میل سوی عالم جانی

لبی گفت من در بندم [illegible] عشق گفتم — که نقل از حبیب و محمد [illegible]

زبنده خاک درگاهش [illegible] — ز کف [illegible] کعبه اعظم [illegible] ثانی

فتادی [illegible] — [illegible] نقشبند [illegible] خورشید کیوانی

ز ترکان [illegible] صد [illegible] — نبی دولت لطف [illegible]

علم [illegible] نجم الدین [illegible] — [illegible] سنگ [illegible] زروی کرم [illegible]

[illegible] چون [illegible] — عطای [illegible]

[illegible] — بجشم [illegible]

ز جام فیض [illegible] خالق [illegible] — [illegible] وز [illegible] جانی

قصیده در مدح این بارگاه کیست که از عرش برتر است **امام رضا**

رضی الله وز نور گنبدش همه عالم منور است **عنه**

زر [illegible] شمسه [illegible] — در [illegible] چرخ چهارم [illegible] است

و [illegible] صورت [illegible] — [illegible] سعادت است

[illegible] — [illegible] آن پی [illegible] است

[illegible] — [illegible] خاقان [illegible] است

این بارگاه [illegible] — این خواب [illegible] نور دو چشم [illegible] است

این جای [illegible] — از عاف [illegible] است

این روضه [illegible] — سیراب [illegible] است

سرو [illegible] سلطان [illegible] — تو بازه [illegible] است

مرغ [illegible] — [illegible] است

تا [illegible] — [illegible] است

[illegible] است — [illegible] است

خورشید [illegible] — [illegible] است

آنکس [illegible] — [illegible] سلطنت [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

یا [illegible] — [illegible] سکندر است

[illegible] محمد [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

شاها ستایش تو به عقل و زبان من | کی می‌توان که فضل تو از عقل برتر است
اوصاف چون تو پادشهی از من گدا | صیقل زدن به آینهٔ مهر انور است
جانم نثار دستهٔ گلهای گلشنی که از شرف | بر تارک شهان اولو العزم افسر است
وانگه به حق آنکه به اوراق روزگار | بابی ز دفتر هنرش باب خیبر است
دیگر به عصمت آنکه که نام او | قفل زبان و حیرت عقل هنرور است
وانگه به سوز سینهٔ آن زهر خورده | کز ماتمش هنوز دو چشم جهان تر است
دیگر به خون ناحق سلطان کربلا | کز وی کنار چرخ به خونابه احمر است
وانگه به حق آنکه ز بحر مناقبش | انشای بو فراس ز یک قطره کمتر است
دیگر به روح اقدس باقر که قلب او | مخزن جواهر اسرار داور است
دیگر به حق موسی کاظم که بعد از او | در بندگی او اعاظم اشراف سرور است
وانگه به قرص طلعت آنکو ز اشعه‌اش | شرمنده ماه چارده و شمس خاور است
دیگر به پاکی تقی و پاکی نقی | وانگه به عسکری که همه جسم جوهر است
وانگه به عدل پادشهی کز سیاستش | با بره شیر شرزه بسی مهر مادر است
بر حال زار جسم در پوسته همچو بید | لرزان ز بیم زلزلهٔ روز محشر است
فتحی به شاه داد کرم این گدای را | مغلوب دیو سرکش و نفس ستمگر است

ز لطف چون تو شاه ستم‌دیده بنده | از جور اگر خلاص شود ده چه در خور است
تا اهل دهر سرای نوازش نیم ولی | نا اهل و اهل پیش کریمان برابر است
بیکس و بیکس است بدین بینوا مهند | سوی کسی که بر خاک درش ملک افسر است
دیو مرید در نظر مهر مرید او | مانند پشه در گذر باد صرصر است
سالار کاروان طریق هدایت | آگاه سر بند که حق اکبر است
آسوده رهروان به سر منزل بقا | پنهان به کمین حرم قدس رهبر است
ز نام نامیش بود این نکته آشکار | کز جان دو هزار ز خیل غلامان ابتر است
دارم ز چشم برخی او چشم رحمتی | با مفلسیم دو دیدهٔ او کیمیاگر است
به نزد مس شکسته ام و دارم این امید | زر سازدم که با نگهش مس برابر است

در تتبع هفت بند مولانای جامی قدس سره السامی — بند اول

ساز بهار صحن گل بر از دشمنان زار | وعده شد ز نزد یک دوانو سید از دیار
کی جد انبیا گرا نور ز برق تبسیر | پیچیده زاب و علف کار ز ماه مه اهوار
با تاج برکت سبد عقال از زیانوش | زهره ز درماندگان این گره وا کی زنگار
تا گرم جولتیش آرام و آسایش حرام | تا هم یکیده خورد و خواب راحت برکنار
کرده ده منزل یکی با سر بهم در راه دوست | بالشم از دیده خاک آستانش سر بود دار

باد به پیدا شد از هر دیده ام صد قطره خون
سوی جانان ور بر می جنبد چرا اشب قطار

بی حجاب بستی چنانم از شوق جمال
سوختم از آتش جانسوز هجران زینهار

حاربا خیز و بلند آهنگ کن آواز را
از درون رقص از نوای جانفزا آواز را

وله بند ثانی

چون نشستم هیچ کس از ذوق صدا به خدای
هر زمان جانش یکی محمل نمی جنبد ز جای

گوش بر بانگ صدا جانب کوی جانان
من بجان کشم دل با یاد یثرب در هوای

مهبط نور خدا و مشرق انوار هدی
مغرب مهر سپهر رحمت و صدق و صفای

انگهوانست کوی خاکش مشک آمیز او
مرهم کافور بهر خستگان بینوای

گرد کار اخستگان را مرهم کافور بخش
تشنگان را سوی آب بند که راهی نمای

از باغ لطف الهی یابی از باد و هوا
بوی فردوس برین آید ز هر تا بیابی

مرده صد ساله با مدد رحمة بنخیزد از خاک
سید صدر جانب یثرب نسیم جانفزای

ای نه بس وصفش که یثرب چشم تخصص عالمست

وله بند ثالث

مردوش فخر جهان سالار اول ادوست

مسکن سرگردانیم چرا که از خانمان
یا مرا کی در دل آید فکرت سود و زیان

در دل یثرب چنانکه های غم از علم
جا بجا نیشش کجا دارد در رو یا جنان

بلز

یثرب آنجا که تیغ را بدم آور دول
زآبدانی اندرونه نام بودی نه نشان

یثرب آنجا که جبریل امین با صد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین از آسمان

یثرب آنجا که پیش از خلق آدم سالها
بهر طوافش آمدندی زمره روحانیان

از خیال آنکه خواهد گشت جای دوست بود
پیشتر از آبدانی قبله گاه انس و جان

هست اکنون خوابگاه او چنین لب بی کرسی
سالها بگذشت زمره کردم طواف آن

خاله امانی نشینی از خجالت منفعل
خیز که از مرقد شه بکشی فغان از جان و دل

بند رابع

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام القامتت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا از امکانت شد زبان
هست خاک تیره را صد ناز بر چرخ کبود

السلام ای آنکه بر پای هر سبزه می
صد هزاران سال راه در ساحت قرب تو بود

السلام ای آنکه بر کورتی چشم بدان
کور نعلینت چو اهل سرمه چشم شهود

السلام ای آنکه اعجازت یکی از صد هزار
ریزه از کجا ابش فصحا گفت و شنود

السلام ای آنکه پیش از خلق آدم سالها
روی در محراب ابروی تو ملائکه در سجود

من کی ام وحد سلیم تو با خیر الانام
از خداوند جهانت باد هر دم صد سلام

بند خامس

ای پناه عاصیان سوی تو پناه آورده ام
گرده ام سجده خطا و التجا آورده ام

بوده ام سرگشته تیه ضلالت سالها
این زمان پی سوی خورشید هدی آورده ام

هست مارا در جهان جانی و آن جان جهان
وان هم از تو چو بتوان گفتن فدا آورده ام

تو طبیب عالمی من دردمند و خسته ام
رو بدرگاهت با امید دوا آورده ام

زاد ره بردن بدرگاه کریمان نارسا است
شادم ار روی پر درد برزاد راه آورده ام

کوه بر دوش از گناه و رخ ز خجلت همچو کاه
دارم امید زوال کوه و کاه آورده ام

شستنش را گفتم از دریای لطفت بس بود
گرچه دیوانی چو روی خود سیاه آورده ام

گر نجاتم در کمت سایم چنین ایجاب کن

بند سادس

آنچه خضر از آب حیوان یافت من یابم ز خاک

سرور عالم منی دلداده حسن آل توام
واله و سرگشته کوه و بیابان توام

شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر گدا
کی بود ... را آن کو بیم که مهمان توام

رحمت عام تو آب زندگی بس تشنه
مرده بهر قطره از آب حیوان توام

دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
سوی تو بنهاده کوه و بیابان توام

دوش در خوابم نهادند افسر شاهی به سر
گوییا پای سهند بر فرق سر در پای توام

جامیا ای بلبل دستان سرای نعت
این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام

نزدیک معصیت آلودگانند

بر

١٤

ای لب اطفاء و مستان گرگن سیکام تشنه لب
آرزومندم همی از ابر احسان توام

نفس و شیطانم به پشت آرزو نگذاشتند

بند سابع

حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق آنان که تا در قید هستی بوده اند
مست مهر و جستجوی خواهشت افزوده اند

هوشیاران هر دو از خود در حجره اند
لب به تصدیق تو از زر و شهد لب گشوده اند

شهریاران مرقع پوش با تخت و کلاه
کافرستانی رشته ان جهان را ربوده اند

غمگساران نهاده گردن اندر زیر تیغ
در سر و کار وفایت بند ایشان بسوده اند

روزه داران بجهد از صبح تا هنگام شام
یافته نانی و در راه خدا بخشوده اند

خالد و ولداده را آئینه دل داده جلد
نفس و شیطانش زبد معصیت آلوده اند

دوستداران کز نشستن روزی نیاز
سالها در ره وصالت در بکار بسوده اند

بو که از سر چشمه لطف تو ای انعام عام
کارش از رایش او بند برآید بحسن اختتام

قصیده در مدح باغ بانی عبدالله ... سره الله عن الحدثان

کوشش باید کردن بیست گشته اند و هی
شمه از صنعت خلاق گیتی اثر یا

چندش روزی نصرا از جام عشق مست
هر گشته کلمات گشتم با هم همقریا

وه بدو حشر العجز انا العجز ار ارم | یعنی باغ عید دان آن معدن ارباب دین
ناگهان هاتف ز هر سو بانگ زد کای سیدان | بهر جنات عدن فادخلوها خالدین
چو نظر بردیم سر بهر تماشای چمن | از دلم ناگه شد سودای فردوس برین
سرو و شمشاد و صنوبر بسته منطقه بر میان | ایستاده صف بصف چون غلامان نازنین
عشق از سودای گل دیوانه خواهد شد مگر | زان بنفشه خویش را بگشته زلف یاسمین
گوئیا با قد جانان لاف رعنائی زده | بید مجنون زان کند روی خجالت بر زمین
طوطی و دراج و سار و تیهو و کبک دری | واله بربادار ز نوا اندوه عشاق حزین
چهچه بلبل صدای قمری و بانگ تذرو | کرده جا در گوش بشکان سپهر هفتمین
گوئی از چاه زنخدان یار انگور رود | میچکد از آمیزش آب زلال انگبین
خوخ و زردآلو انار و پسته انجیر و عنب | هر یکی گوید که ای طالب بیا از من بچین
از لطافت در میان سیب امرود و اب جنگ | منت از انبار قند بر قند رو کرد اردی کمین
میتوان مدهوش شد از بوی خوشش تا بحشر | لیکه میریزد ز شاخ تاک خوشه بر زمین
از هوا طفلان لیمو نارنج نونهالان او | شیر و شهد دارد آنجا شیر از پستان او
هست ز انواع ریاحین و گلها چون بهار | سوسن و لاله بنفشه نرگس و دیده نمین
لاله و شقایق زلف عروس و تاج خروس و | هر یکی گوید منم بهتر بسوی من ببین

ارزوکر

از لب زیبای بتان ناگوش کردن گشته گر | در تواضع زهره هر دم هر زمان ساید جبین
میخورد هر دم شنیده ... در جوی آب | گوئیا آتش نشست از سایه کلک تبین
در تماشا کن میبرد آب زلالش بر کمر | سید دان را صبر و آرام و شکیب و عقل و دین
چون فسرد رنگ زره ... با صد طرب | گرد در ... هوا هر قطره اش در ثمین
یا رب این آب است از کوه ملیخا ... | با فلک از رشک زد پهلو جرب زمین
از صدای دلربا خش ... کرده خجل | ناله بربط رباب خش کردن خوبان چین
از نسیم جانفزایش اندک اندک هر کمر | میرسد ... ریحان ... زلف حور عین
گر کلاه اشهر را عرصه روز جزا | آورم ... شفیع حضرت روح الامین

خالد از فطرت گنه مستغفر است در گناه است

فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراحمین

الهی تا بکی مرغ دل اندر دام کاکلها | الهی در مانده و وابسته الجلال مشکلها
اگر نه خاطر ... فیض ... شبنم بگذرد | کجا بگذرد شبنم رنجش بر چهره گلها
اگر نه بگلستان پر توی حسن زدی عکسی | که ورد ... شنیدی ... واویلای بلبلها
بنفشه بر ز سنبل دست تقدیر جانان را | کرا ... متاع ... زلف سنبلها
بیک پرتو ز روی ماه کنعانی در اکه ... | ز شهرستان ... غلغلها

جانرا که نه آرایشش از عکس رخت کرد | چه کند از خط و خال و غازه و زیب تجملها

سیدا خالد بیچاره درمانده رسی یارب | که در او قلزم محبت لبی چون او بساحلها

سبک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود

بلطفش دور دان از گردش دوران تسلسلها

احبای گل روی بود از کان به چشم خارها | صد ناله کنعانی برست چون الفش بر دیوارها

احوالها آزار مرا پرسید بود دیدار کرم | سهل است هجران تو چون سنج تو آزارها

لیکن از دوری انتظار شد چشم گریانم چنانچه | شاید کند آن کنار غم از این بسیار رها

تا آمدن را خبر هم از لطف بردم و جز بخت | هستند صباح طبیبان عاری عیب و عارها

نبود لطافت پیش من از آمدن تا آمدن

ای لبس که خالد در دولت یاری گذشت ازها

بعمارت نو ساختم ویرانه خود را | یاد دست که به کام عاقبت بخشد خدا را

فرومانده طبیبان جهان از چاره ام آخر | بدردی یافتم درد دل دیوانه خود را

ز سطوت جهانم گشتم در همه عالم | بگوشش خود شنیدم هر طرف افغان خود را

بگرد شمع رخت بسکه گشتم ماندم زیر و بالا | ز رشک گریم چه زیبا سوخته پروانه خود را

از بس من طلبش من شود در حلقه رندان | بگوششش گر رسانم ناله مستانه خود را

در اقلیم محبت از خرابیهات معموری | بسیار بنگ باید کند ساکن جانانه خود را

سر با نعمتم با اب اسمه درمانده که خاک

نمیدانم چنان آرم که شکرانه خود را

وام بکرشتم بصد جان گرد نعلین ترا | هست کجا وانهم از تو چون دانم آن ترا

ماه نو بر چهره ثابت عقرب بر ابروی ... | ده چه زچه هیبت انگشت بر ماه بین ترا

نیست هند بند لبها نکرده کشف آن تا نکند | گرد روی خوی چکان چون نازلفین ترا

نفی جزء و حصر فرد و شمس و استلزام | بس مساوی شده دان در زلف و خد یکجا ترا

بی لزوم ضدان مطول شد بنا بر جسر | مختصر خوانم نقطا و لبهای لفین ترا

چشم بیمارت ز بهر در بر آرت صد شفا | بو علی مشکل کرداند حکمت العین ترا

چهره است کاب دل آزاری بوار ادادم | تاب جز رحمت تو به کرده توسین ترا

خالد از ابروی شکن اگر گوید سخن

چو کشته از کمان قاب قوسین ترا

وا حسرتا جدا شدم از خانه خدا | از غصه وقت گشت شور دل زهم جدا

ما را نبود خواهش رفتن ز کوی دوست | اما چو امر دوست ز سر پیش کنیم پا

اهل صفا ز باغ غم مرده مرده اند | بس شاد چون زیم چو شدم دور از صفا

حجره مقام و زمزم و ارکان ملتزم — گوینده باز گرد که مردی کعب

دامان دل گرفته بریدم کنارها — خانه و روضه منبر و محراب مصطفی

از اشتیاق یثرب و درد فراق بت — کاهیست دل فتاده میان دو کهربا

خالد چو دوست در همه جا جلوه گر بود

پس غم مخور ز خانه او گر شدی جدا

کی رسد گر شوی تو دور از ما — تا سمک بانگ و آه تا سما

هر یکی بت چنان شده است اسیر — ابدالیس یرفع القدما

دیده جو پای خاک درگه تست — ترب اقدامکم یزید عما

بی جمال تو گر روم به بهشت — لا دری الروح طاری السما

دمبدم در فراقت ای همدم — تمزج العین بالدموع دما

دل هدف هست تیر غمزهٔ تست — لحظ عینیک لو رمی کسرا

خالد از عشق تو چه چاره کند

خالق العرش بالهوی حکما

جز تو سرمایهٔ جان نیست مرا — بی تو سودای جنان نیست مرا

گو کنم قول کسی در حق تو — گوش جز تو بجهان نیست مرا

چون شوم از سگ کوی تو جدا — غیر فریاد و فغان نیست مرا

با وصالت که جز او مایهٔ عشق — نیست شادی بروان نیست مرا

بوفای تو که تا روز وفات

جز وفا با تو گمان نیست مرا

مجمر سینه ز دوری تو بی تابست امشب — در غمت صبر بدل نقش بر آبست امشب

در هوای نمک لعل تو می دیده گشت — دل و در از آتش عشق تو کبابست امشب

گل رخسار تو نقش است چنان در دیده — آب چشمم بمکا عین گلابست امشب

۲ بیت تا به هم خواب مبادا که بخوابت بینم — دیدهٔ بخت مرا چه بخوابست امشب

در غمت سیل سرشکم همه معموره گرفت — بی گل روی تو ام خانه خرابست امشب

ز بلال لبت ز بس که بود تشنه لبم — عالم اندر نظرم موج سرابست امشب

خالدا تا بخیال لب گلشن همه شب

کی مرا در عقب باده نابست امشب

گرچه اسباب طرب پیش من آگه (نعمت) — شادیم هیچ بی روی تو همه درد و غمست

وان اسباب محبت نبود آسایش — لذت عاشق دلسوخته اندر المست

گر دو شیشه می گرد سفالینه جام — اگرت ز روی تاج کی و جام جمست

جان من دولت جاه دیدی بیا مغرورش   گر کنی سنگ نظر حاصل آن بگذر داشت
گر زنی نوبت شاهی بجهان تا ماهی   اولت دور و سر و آخر کارت ماتست
با مشید خبر پای منه در ره عشق   کاندرین مرحله سر خشت اول قدمست
زخم ناخورده ز خالد طمع شهد مدار   سینه‌اش گر نشد لوح و ز نیشش قلمست

لب بر دی قوام ای مه تو خانه خرابست
در هجر قوام صبر دل نقش بر آبست

در خواب توان دیدنت و خواب نیاید   زانسکه مرا دیده اقبال تو بیخوابست
در بزم نگاه تو دل از باده غمی بود   خون جگر اب مرد غم جام شرابست
ربا بر دگر است دیده آن لعلش   ما را چه غم از قوت نان و جگر کبابست

خالد اگر آن شمر گل از مایه زکف رفت
افغان چه کنی قاعده عمر ز بابست

آبروی من ز آتش رخسار او بر باد شد   آری آری باد چون خورشید جای شبنم است
بازم از سودای مهر و گیاه درون پر ماتم است   رشته کارم ز زلف درهمش خم در خم است
خورده پنهان را کند آگاه خالش زیر لب   در فضای آن سر عنبر نشین گر بود مشکی کمست
زخم دل را مرهمی جستم نمودی چین زلف   خشک ناکی تو تستدی ز مشکین مرهمست

هر که دید آن شاه خوبان راس بازی زلف   بی‌سخن چاه زنخدانش بود کر رستم است

خالد ار از قول لاف فصاحت می‌زند
لیک در وصف جمال آن پری وش ابکمست

ز رشک سرو قدت سرو پای در خاک است   کتان پیرهن گل ز روت صد چاک است
کتابت از رهی دشت سر ز هر فرد   بیرون ز دایره فهم و حد ادراک است
نه دیده من مسکین نظاره باشد و بس   نظاره است همه شب چشم هفت افلاک است
چو بگذری بسر کوی کشتگان غمت   هزار جان براهت شهید فتراک است
مع الوجود ز لال دهان و زلف کجت   چه جای چشمه حیوان و مار ضحاک است

بدان امید که چون باد بگذری سر خاکش
بره گذار تو خالد فتاده چون خاک است

۳ جای د   ۲ جانان است اینجا مایه جانم کجاست   منزل سلطان خوبانست سلطانم کجاست
همچو مجنون کوه و هامون می‌نوردم بهر او   سو بسو می‌جویمش اما نمیدانم کجاست
چون نگاه صف بصف فوج بتان در جلوه‌اند   شاه خوبانم کجا خورشید رخسانم کجاست
سخت سرگردانم اندر این شب تاریک هجر   روشنی بخشم کجا شمع شبستانم کجاست
اشکبارم همچو ابرم دردمندم دل فکار   قرة العین کجا آرام و درمانم کجاست

بلبلم قصد خزانم واله دیدم در گلگل ای در الفبانو گل گلزار رضوانم کجاست
قمری بیچاره‌ام طوق وفا در گردنم هر طرف کوکو زنم سرو خرامانم کجاست
باز دل طرز سخن سنجی ز نو آغاز کرد محفل آرا کو که بهر سخندانم کجاست

خالدا خاطر ز خوبان جهان دارد ملال
دلربای نازنین ناز پستانم کجاست

هرگز ز غمی بمن مسئلات نیست معلوم شد از آنکه مرا همت خدمت نیست
ما در قمار عشق تو جان باختیم ولیک با آن دو رخ تو شاهی و پروای مات نیست
بهر بلای جان سخنی جستم از لبت خرسند کی بلا تو مرا گر بلات نیست
گفتم بگو حیات بود لعل جانفزات گفتا کلام بیهوده کم گو حیات نیست
گر هیچم از وفات به یاد لبی بس از ادات مقصودم از خدا بغیر از وفات نیست

خالد ز کلکت این غزل دلکش که ریخت
جز در خور بلاغت پر بهارت نیست

رو بمحراب دو ابرویت عبث کردم عبث سجده کعبه سوی رویت عبث کردم عبث
آن نه رحمی بکار دادخواهان آیدت دست در زنجیر گیسویت عبث کردم عبث
بر سر راهت چو خاک افتادنم بیهوده بود ناله شبگیر در کویت عبث کردم عبث

کاکلت را

19

کاکلت را مشک چین گفتم خطا گفتم خطا نسبت خورشید با رویت عبث کردم عبث
دل بغمزه نگاهت بستنم بیهوده بود جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث

خونبها از خون ریزانم رویت ده بصد خونبها
خالدا تا شکوه از رویت عبث کردم عبث

ای چه نامت گرد سکهٔ دین یافت رواج شد ز روی مملکت کفر و ضلالت تاراج
سینه کافش اگر خرقهٔ صد پاره بسر پای بر تارک گردون در آورم ز تاج
بر رخ قلزم امکان دو حباب ار شدی ز التش آنچه مکنت بهم عذب اجاج
شد نبی دو لا از جرعهٔ جامش بیهوش ای عسر الله ازین کف و انا الحق حلاج
لی مع الله ورا خاصه بلند اورنگست زد بالا کشته مر آن شخص بشر فر معراج
باز هم از دست بدامن رسدت هوش از ترک نه بهم از کف شود از چرخ بت زری لجلاج
ای بخلش آن ز رزم بهم رخ بزم آرایت چون مه چارده با سر وکر اندر شب داج
چند نالم ز غمت از تو بصد رحله دور و اری الغیبل لولاک بقتر الاحداج

خالد از وصف تو نام آوری میخواهد
ورنه آینهٔ خورشید بصیقل محتاج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح زنده گشته از دم جان پرورت نام مسیح

عالم و آدم گرفت از خط سبز تو شد — نه همین زنجیر معجزه گشت با رام مسیح

پای کی برتارک گردون نهادی از شرف — گر نشد بر شنبه گیتیت چشم انجام مسیح

گر لب او را بود خاصیت لعلت چرا — عالم سفلی سیلیا وش شده رام مسیح

خالدا مردانه از دنیا برافشان آستین
کز تجرد گشت گردون جای آرام مسیح

ای نهانت آفتاب ربوده زتاب رخ — پر است است انبات از رشک تاب رخ

زین جاشتگاه روی نهفتی ز من چرا — در جاشتگاه کی نهفت آفتاب رخ

مفتون لب تو ام هستم ز من مپوش چشم — مجنون روی تو ام هستم ز من متاب رخ

خالد اگر بروی تو گل را قرین کند
شوید ز خجلت رخ تو از گلاب رخ

برد گل رنگ از روی محمد — خوی خوش گشت از خوی محمد

پرسند پس پیچان غم او گو — نظر دارد درابروی محمد

دو بد شب آنکه تا از اعجاز گیرش — شکوه چشم آهوی محمد

ز فردوس برین جادو برادر — اسیران دو جادوی محمد

نکرده بلبل اندر صحن گلشن — زبان دار شب و بوی محمد

غنی

غنی از سجود زنار شده دل — مرا سر جان از گیسوی محمد

نهاده در قدم سرو سهی سر — ز شرم سرو دلجوی محمد

نهند تاج خالد کر ستانی
دو عالم را بیک موی محمد

کجا یا بستقبال جانان میرود — تشنه بسوی آب حیوان میرود

بلبل شیدا شده آزاد از قفس — سوی گلگشت گلستان میرود

زین عجب گر تابنده درجهان — مهر از شب پرده مهپاره میرود

تا زکف دامان یارم شد برون — خونم از مژگان بدامان میرود

در فراقش صبر گفتا چون تو را — جسم اگر باز ایستد جان میرود

گر ز خالد دامن از لعلت بس
سوی سامان بدخشان میرود

مژده ای یعقوب دل کان یوسف کنعان رسید — محنت بی انتها هجران بپایان رسید ٥

بار دگر ای جان زلب آمده کان نازنین — عیسی مریم صفت بهر علاج جان رسید

کوه غم بر باد داد دل ز با و صبا — ریشه هم بهر خاک مقدم جانان رسید

تهی در ها بیک سر محو شد از دل مرا — چون نسیمی ریشه هم از گل خندان رسید

خالد ای مرغ گلستان و خالص کن سخن
کان بهار زنده کانِ خرم و خندان رسید

سایهٔ این خرگه منیع کرا مأمن بود / باد رین قبه کجا آسایش یکتن بود
گرد رش گردون نبرد از آن خاندان برباد / نه همای بد مهر بر آن بابت یا پاس بود
چشم عبرت برگشا و طاق کسری را ببین / پرده داری‌اش عنکبوت و جغد نوبت زن بود
شهریاران که در او بر زر بخفته اند / ننگ نیکو نامی شان منزل و مسکن بود

پا نگاه آهسته نه خالد که این خاک سیاه
از غبار خط مهرویان سیمین تن بود

این چه خاکیست کزو راکجه جانب آمد / خس و خارش بنظر سنبل و ریحان آمد
هر مرغی که بس از هجر نگارم رسد / دلم از شادی او سخت بافغان آمد
شور خاکیست که سر زده شاخ گیاه / گلخن رشک ده روضهٔ رضوان آمد
خواندمش مشک خطا لیک خطا میکردم / گفت ای عنبر او پشیمان آمد
این همان خاک که زین پیش زمانی تقدیم / تا سحر نیم شبی مسکن جانان آمد
آن زمان کاهوی مشکین شکار انداز رش / بوده بدمستی و خواب هر سان آمد
سبزه خط سرا ازغنی شده می‌بخشید / چهره اش رشک ده شمع شبستان آمد

صله

خالد آن عشرت جان بخش در آن شب که گذشت
وه چه خوش بود ولی زود بپایان آمد

کیست آن کز نگهش پهلوی صد جا نباشد / هر زمان جلوهٔ گیسوی بر سر پیدا نباشد
خسروانه چو لباکوی دوانند کلکون / سر صد کوه که گیسو از خم چوگان باشد
حور از عکس رخش دست زعکس خود شست / وای بر حال اسیری که زلیخا باشد
اینهمه فتنه که از کاکل مشکین خیزد / ابلهی آنست که اندر غم ایمان نباشد
از قد و لعل و رخ و چشم و خطش ست نمونه / سرو یاقوت و گل و نرگس و ریحان باشد
بسکه در مصر لطافت تو عزیزی امروز / کی کسی طالب پیر مه کنعان باشد
گفت از غمزهٔ من خالد ندهی سنگدلی / آری اندر دلم آمد شده مژگان باشد
ماه با لطف گرچه رو بسوی آخر تا چار / خوشه چین کرد از آن سر زده دامان باشد

خالد ان ماده بدم دست گدائی ازش
کافر مگر بوسم ملک سلیمان باشد

با کسی چین به هر خاک سیاهی نزند خواهد شد / همه بدا اصل سنگ و در بها گوهر نخواهد شد
سلیمان از چه هر که را خاتم بود در کف / هر آنکه آینه بر سازد سکندر نخواهد شد
همه گر خوانند بلبل عاشق نوازند گرد چون بلبل / ولی پروانه وش جان بجا کاری که نخواهد شد

همه ملکوں سواری خسرو پرویز نتوان گفت — همه زیبا رخی شیرین صفت در گنج ابرش

بعالم هر که مثل خالد اسپ چاره است اما
چو اسپ سیم کس هنیده اسپ تر نخواهد شد

آنکه صد فضل بر بیان دارد — هر که سودای نام آن دارد
نام نامی او به مثل اخسیر — همچو دُر در صدف مکان دارد
گنج فضل است و معدن عرفان — ز هنیدار خالدش نهان دارد
آنچنان جای کرده در دل ها — تو هنیدار جای جان دارد
خامه در وصف او کتیب تو — اخرس است ار چه صد زبان دارد

زلف سر بسته در دهن عشاق
مرغ پا بسته در میان دلها

[illegible]

جانا بیا که بی تو جهان جمله واله شد — بس داغ درد هجر کسیست که لاله شد
اماله است بزم ما بسیه مقدست — قد خنک از اشک ما و در چشم پیاله شد

خالد ز حسرت ار چکر میر آب گر نبرد
معذور دار اگر که ز بلا حواله شد

سوگند بجمالی ز رخت گشت پدید — سوگند بخطی که بگردش بدمید

الکن

سوگند بآن قامت چون سرو چمن — کانزده هوس عمر بپایان رسیده
سوگند بآن فتنه که چشمش گوید — والله قسم بآن هلال شب عید
سوگند بآن لعل لب مایهٔ جان — هر کس که بدیدش لب حسرت بگزید
سوگند بآن طرّهٔ پر تاب و شکن — سوگند بآن غرّهٔ میمون و سفید

خالد ز غمت گشت چنان زار و نزار
ای ملت نکو صادق حالش گراید

[illegible]

ای با تشید وصالت تلخ هجران لذیذ — تب تلخت در گلو چون قطرهٔ حیوان لذیذ
لذت زیبائی خال رخت از دل رفت — وه که هندو بچه در هیبود حیران لذیذ
گاه عزیز گاشت ربایه از گلم دل گاه خط — در گلستان رخت هم خار و هم ریحان لذیذ
یاد خورشید رخت بر دل عاید آنچنان — بنده را بر تو خور در یک زندان لذیذ
جان من ریزد و رست جانم بلب نزد رکند — هوشمندان جان فنیدارند بجانان لذیذ
خار خار غنچه بنگانم ز گاشت بجان — چون تبسم های گل بر بلبل خوشنوا ملذیذ

خالدا بر روی زیبایش نظر دو سمع بخوان
آتش دوزخ مر اصدبا ر ازین لبتان لذیذ

ای سر اسپه قدر تو سپهر دوّار — گر نه طاقی زچه نه طاق فلک را ستمدار

تو امان وار کمی جمع بهم آتش و آب   بت به جا بود که الشجر الاخضر نار
هست با حکم تو آن تیر به هر کار درست   حل هر عقده که باشد به بر عالم دشوار
بر تو صورت اگر شعله بلغکش نزدی   مرغ کی از پی گلزار شدی از گلزار
عرش عکسی بود از عرش بکار کرمت   یا حبابیست از قلزم نایاب کنار
فهم در کنه تو ره نکند زانکه بشکل   صورتهای افلاک کند در چه نار
نیست محرم لعبت ناکجا لیکن از ان   نرود پیش لبت تا کمالت افکار
طایر فکر اگر در طلب معرفتت   گر سوی عالم بالا ببرد آخر کار
نشود نیم جو از ساحت قربت آگاه   گر دو صد جای کند سفته رستی منقار
طرفه تر اینکه چو جای به تو نهادی یک   بلکه تر زد که تر از منبش چشم از ابصار
لیک کردم ز خورشید به ارد بهره   نیست چیزی بجز از ضعف چشم آن مانع کار

خالدا ای غرقه که اب هوا از ره بل
میش اسباب کرم کن و بده ناله زار

ای فلک شیوه فرخنده شعار   وی فلک پایه عالی مقدار
کان فضل و هنر و صدق و وفا   منبع شرم و ادب کوه وقار
مفخر زمره دانشمندان   هستی و نیست در انیجا انکار

رو بطلب

رو بطلب نعم اولی از رکه   بر تری زانچه نسیم صبح بار
چون در شوق تیاد آورد یم   شده به نامه نایب صد دار
نامه نه کاتب فرقت وجه   شده در صفحه نه عنبر بار
عزه اش رنگ زده گیسوی حور   عزه اش وزغ نه عارض یار
طرفه تر اینکه خط مشکینش   شده مرسم به پرش دلدار
آمده از همه خوش فرحی   نجمناشد چمن محنت باره
نافه سان بار کن دم چو برش   این حو الحقد از نور نگشت پاره
رشحه خامه جانانت ابا   با خم زلف پری با هر خار
باخداوند مجمع قدرت   جمع کرده است بهم لیل و نهار
لیکه جان بخش بودی زحد   کنمش با بقیات مکرر
رز همه سلسله اش زنجیری   رفته در پای روان بهر قرار

خالدا از مدحت او رنجه مشو
زانکه زین عشر نباید بشمار

موسم عید است نو عید ازو دیدار یار   عالمی در عیش و غم ماو چشم اشکبار
هر کسی با یار رکشت گلستانست و ما   زنگ خم شد سفید از داغ هجران لاله زار

جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم — چیست بهره از لقب جلگاه تخت جان نثار

با نوا دل پر از خار و غریب و دردمند — دست بر دل سر بزانو چشم اندر دل فگار

سینه سوزان دل فروزان کوچه کوچه در بدر — کس مبادا همچو من آواره از یار و دیار

بلکه جوی شد ز هر چشم روان از خون دل — عاقبت کردم دوا داغ فراق سرچنار

خالد از بیستی دیوانه و صحرا نورد

دور گشت از کابل و غزنین و خاک قندهار

روزم از هجران شب دیجور شد باری دگر — ماه‌سان شد دل ز داغ لاله رخساری دگر

بر دل از بیداد چرخ خم بود چندین بار غم — داغ غربت بر سر هر بار شد باری دگر

چنگ شد قامت ز درد دوری و از خون دل — تا قدم پیوسته شد بر هر مژه تاری دگر

چاک خواهم زد گریبان را چو گل زین غم که شد — دو گل گلزار جانم زیب دستاری دگر

همک رخ و تنش را با محبت بگذاشتیم — مثل او هرگز کجا یابیم غمخواری دگر

بیوفائی با وفاداران نه طور عاقلست — خاصه یاری نیست مانندش وفاداری دگر

در خرامش گر ببیند یکنظر کبک دری — تا ابد هرگز نخواهد رفت رفتاری دگر

بیش مهربان شوی خالد بسوی مهر علم

دل مده هر ساعت زنهار بدلداری دگر

اندر ره عشق

اندر ره عشق خسته جانی بهتر — وز شرح غمم تو بی زبانی بهتر

بیماری ار موجب دیدار تو شد — وصلت ز هزار زندگانی بهتر

آزرده مشو عزیز من ز آزارم — صد چون من اگر ز در تو رانی بهتر

رنجورم و ز آزار رقیبت می میرم — بر بستر زلف در رشک فانی بهتر

جان میکنم و طاقت فریادم نیست — جان کندن عاشق نهانی بهتر

خالد ار قسمت بکف گهر نیست

از بهر نثار یار جانی بهتر

دل پراگنده شد از یاد دل آرامی باز — لاله وش شد جگر از داغ گل اندامی باز

داده‌ام جان بخیال لب شور انگیزی — دل ز بیجه ز گلم شگفته بادامی باز

شکر خنده ستی بر ده لعل ارت دهنم — کرده در رهگذر هر شکنی دامی باز

مردم از هجر خدا باد صبا از سر لطف — بر بالش ز من دلشده پیغامی باز

وه چه آید دگرم دست ز مسعودی بخت — که برآید ز لب لعل توام کامی باز

ور پس محنت دوری بنشینیم بهم — کنم از درد جدائی گله هنگامی باز

خالد از خون خوردم نرگس جادوش چو چشم

لعل بکوکب دهم میکند اکرامی باز

بنازم چشم بدل داغ نگاری که مپرس   لاله‌زار است پر از لاله عذاری که مپرس

کشته جلوهٔ صبحی تازه شکاری که مپرس   شده دل بستهٔ فتراک سواری که مپرس

تا غبار قدمش انگیخته در دور قمر   زر خطش ره بدل آورده غباری که مپرس

تا برون شد بصفر میکند زر قطرهٔ اشک   خون دل ریختم از دیده قطاری که مپرس

کو دگر میکده تا در نگشاید خمار   که براحت از آن دیده خماری که مپرس

موسم تیر کنم گریه بحال بلبل   دردم از هجرت گل نالهٔ زاری که مپرس

تا شد از خندهٔ گلهای صبحی گلستان خالی   سر فرو برده بدل خلش خاری که مپرس

در نظم گوهر اشک جدای خالد
بهم آورده‌ام با امید نثاری که مپرس

مردم ز هجر روی تو ای نازنین فریادرس   خون شد دلم از خوی تو ای نازنین فریادرس

هر سو رود از دیده‌ام خون جوان گشتم نا امید بون   سر رفته دلجوی تو ای نازنین فریادرس

دل نا شد تا تا رسد زو اشکم همه گلزار شد   هر گوشه در کوی تو ای نازنین فریادرس

گی بی رخت تو بسحر بنازم از رشک ختن   گر باد آرد بوی تو ای نازنین فریادرس

خالد اگر بی روی تو یکبار بر گل بنگرد
شرمنده باد از روی تو ای نازنین فریادرس

بنازم

بنازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش   عیان از نیستان گلها صد دل کشد قلاب رخسارش

ز دور افتش صد یاقوت رمانی بود در کف   شده هر قطرهٔ شبنم ز جبین لؤلؤ شهوارش

دم از نقش نظر محض نسیمانش و نادانی   همین کاغذ سبحه نیستی بار گل دلدارش

چه نقشست اینکه نقاش ازل بنمود در گلشن   هزاران آفرین بر صفحهٔ کلک گهربارش

شده پیراهن فیروزه‌اش صد پاره در آری   همیشه بدر گلهای باکتان این است کردارش

ز استغنای خوبی با لبش صد خنده می‌آید   ز رنگ جهره و بوی نافهٔ آهوی تاتارش

خامه چون ببازار لطافت روی می‌آید   زلیخا وش بکان صد یوسف مصر خریدارش

درین موسم زمام اختیار انگشت گیف ازو   که بنمود فقر بینش بهار دل نقش دیوارش

نظر باز نه عهد خالد آخر باد آرای
بود پروانه‌وش شمع و چو بلبل گل گرفتارش

ای کشته من فکار بار تو   نومید کار در الفی خویش

زارم چو گشتی بدر ابحاران   می‌ترسم ز نو جوانی خویش

تا چند فراموش گذاری   یاد آر ز مهربانی خویش

تا چند ز تو بسیتم نگرام   افزار نسخت جانی خویش

باز آی که بهر تو گذشتم   از مطلب زندگانی خویش.

تا چرخ ستاره‌اش بریده است شادیت نکند دل الحزینش
یعقوب کلبهٔ غم گرفتار یوسف بجان ستاند خویش
خالی بسعادت که داری رحمی آخر بیار جان خویش

دریاب که بنموده حاله
مپذیر زبهر کنار خویش

ز شوق شمع چون پروانه رقاص نه تنها شمع بل کاشانه رقاص
زبی تابی عشقش شمع دل چند کز آتش چون گردد دانه رقاص
اگر عقلت نگه آرد دشخون جهد زر جای چون دیوانه رقاص
زمکتبی شیشهٔ دل تیره کرد مؤدب بیش شد طفلانه رقاص
تو در دام سر زلفت در کش چو جانا زعشق خود جانانه رقاص

ز سوز عشق خالد چون زرشد
گره چون خویش شد بیگانه رقاص

از نگار جان شد در جوابت غرض وز نگارستان هستی صورت روشن غرض
هست از والشمس خورشید رخت مقصود لیس وز سواد طره والیل شد موت غرض
سجده پیش آدم خاکی کجا کردی ملک گر نبودی زان میان محراب ابرویت غرض

تیرهای غمزه ات را بر دل دلدادگان هر طرف بنیم خداوند بر سر کیست غرض
نیست تاب آنکه پرده زروی دم زنم خوبرویان راست ایم روی نیکوت غرض
خنده‌گاه لبت شد حمد مستی در میان شمهٔ خمش حشم دلکش تا کی بدیت غرض

خالد از دم زدن رشک ای جان نگو به از خطا
چون زلف بتد عاو حال مشکین غرض

خدا چون تو دارا کیست حافظ گدا تا پادشا را کیست حافظ
بمحنت خانهٔ غربت شب دیر غریب بی نوا را کیست حافظ
شب تاریک بی ره در بیابان من بی رهنما را کیست حافظ
ز موج قلزم زخار بحرها خدا را ناخدا را کیست حافظ

ز دست انداز شیطان لعین کش
من بیدست و پا را کیست حافظ

ای جلوه گاه ایزد دادار الوداع وی قبلهٔ گاه احمد مختار الوداع
ای شافع گروه گنهکار روز حشر وی واضع شکوه ستمکار الوداع
ای مخزن جواهر الطاف کردگار وی معکس زجاج ابرار الوداع
ای آشیانهٔ طایر ارواح اصفیا وی آستان حضرت دلدار الوداع

ای معبد گروه اولی العزم انبیا — وی مقصد مهاجر و انصار الوداع
ای مطلع کواکب انوار انجمی — وی منبع لطایف اسرار الوداع

خالد چو در آمدی وزدو صبر وکیل
باشد ای کم و غم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ — هیچ روزی روز فرخ نادرم یاد ای دریغ
می نهم هر دم بنای بر هوا بیچاره من — قصر آمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ
کرده ام آمرزش حق تکیه بی باک از گناه — هرگز از قهاری او نادرم یاد ای دریغ
آرزوی دولت ناپایدار در این جهان — چند دولتهای جاوید از کفم داد ای دریغ
در گنه چندین بار دلبر و در رکوی ناتوان — با چنین بدخوییم مادر چرا زاد ای دریغ
راه باریکست هم تاریک همره دیو دون — مانده زیر بار عصیان زار و ناشاد ای دریغ

نیکی ناکرده غیبت نامه در روز جزا
خالدا آلوده عیبی خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که رویت بی بلور بر مه تابان صد شرف — تیر باران خیال غمزه ات را جان هدف
نسبت مه دو هفته با رخت ز ابلهیست — نه همین نقصانش از رویت خجل خسوف کسیف
آب حیوان مهر رخشان از رخت با شعاعیان — مشک و عنبر شهد و شکر لعل و گوهر در صدف

الی

دسته دسته سبزه رسته سبزه گرد سلسبیل — نقطه نقطه مشک تر بر صفحه مه بیصف
روز و شب در دست امیدم در خم زلفین تست — وه دریغ طول امل عمر عزیزم شد تلف
غنچه سم در راست و لب بر لب نهادی کار وصل — زان تخیل گاه جانم بر لب است و گه بکف

خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون
لشکر سلطان غم صف صف ستاده هر طرف

باز شد حال بد درون نایره افروز فراق — چند نهم سر چو غم غصه جانسوز فراق
خوابم از دیده و صبر از دل و تاب از تن شد — وای من گر همه زینسان گذرد روز فراق
بسکه در آرزوی وصل تو ام غرق خیال — تیر زد بر کاشانه ام ناوک دلدوز فراق
دورم افکند صد مکر و حیل از بر خویش — آه از این مکتبی مسئله آموز فراق
من نه آنم که ز وصل تو کنم قطع امید — خرمنم گر همه بر باد دهد روز فراق

خالد سوخته از هجر تو روز شب تار است
شب یلداست رخش غره نوروز فراق

یا انیس القلب فی ضیق الفراق — یا دواء غم من تصاب للطلاق
یا جلی الفضل یا حلو المزاج — یا زکیا حلیة لا قسر الآفاق
چون ز لطف خلق حسن خلق عجب — دم زنم گر لطف داری اشتیاق

ان تسل عن بلا بلبال الفؤاد　　او تشا مهب دموع و احتراق

فالذی جذبک باللطف الوسیم　　ثم قد حذک من شوب النفاق

والذی فی البین اعطای جوی　　لحظة فی العمر لست فی الفراق

کالعصی الله من تلقا کم　　مذ تفارقنا و دمعی لا تشتاق

فانظروا فی کیف لم التذ بی　　واهل الدمع من الاشتیاق

طیف نصب القد مع کسر الجفون　　جز ما قلبی وجرا بالاتفاق

ز خلاف قاعده دور از رخت　　نیست حالی روزگارم از محاق

مذ نجیت عن نبال الهدب قد　　صرت من غضب العذاب کالوفاق

یا مروفی الصبر قوم فی الوداع　　لم یذوقوا من اذا العار الفراق

کیف یدری باضطرام البال من　　لیس من لحظ العیون المنجل فاق

خالد از لعل لبت یاد آورد
زان بود نطقش تر و شکر مذاق

الا ای جانه جان ز رخت جانک　　ترحم قد ذنت علمت رضاک

تو را خیل شکر جهانت در پا　　فیا طوبی لروح کان ملقاک

ز خاک در لالهٔ جان فزا آرایم　　ترانی هکذا حیران سیاک

بعزم

بفر قمر پای استغنای نهادی　　بلندم ساختی الله اعلاک

بقدر دو سهم مخوان زاهد کرای او　　لدی اهل النهی ما طاب طوبک

بگو کشد ز عهود دل نبندم　　فان الرب یابا خلاف ربک

بمژگان سینه را خالص از رک
نجات الحجد حتی نال مثوک

ای مه و خورشید از رخشنده رخسارت خجل　　لعل و یاقوت از لب لعل شکربارت خجل

آهوی چین و گل فردوس و طاووس چمن　　مانده اند از غمزه و رخسار و رفتارت خجل

محتسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف　　زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل

گفتمش خواهم کنم سیر بیابان نسیمی　　گفت رو ای بوالهوس باشم ز گفتارت خجل

گوییا انکر خطش را چون بنفشه کرد گل　　تا نگوید ای باغبان از حسن گلزارت خجل

از سر کویت جدا افتاده دارم زندگی　　زین گنه هستم بدیدار ز دیدارت خجل

خالد از زور دعش افغان و زاری تا بکی
نالهٔ کس شد حیا از نالهٔ زارت خجل

عاشق و مست خراب گشتیم　　بیخود از جام شراب گشتیم

در مذاق آب حیاتم تا شد　　تشنهٔ لعل مذاب گشتیم

نیمه بسمل غرقه اندر خاک و خون صید چشم نیمه خواب کیستم

در به در مانند قیس عامری والهٔ شوق جناب کیستم

رفت بی‌تابی ز دل امروز قرار این چنین در اضطراب کیستم

ز آتش هجران سوختم سر تا به پا ای دریغا من کباب کیستم

خالد اندر رقص حالت ذره سان

در هوای آفتاب کیستم

ز سودای خود در خطی کلک شوق بنشانم دو صد مجنون کند مشق جنون اندر دبستانم

بگیرد آتش تیغ خورشید را چون آشیان در بر اگر یک شعله از دل سر کشد در افغانم

گرفتارم بدام دلبر خوی ستمکاری ربا بد دین و دل از مردم و گوید مسلمانم

ندانم در چه کارم چشم نرگس سیه دارش کهی چون گل بخندد گاه چون بلبل در افغانم

کند بد خویش هردم پشیمانم ز جانبازی جانش می‌نماید از پشیمانی پشیمانم

اگر هر سو خیال طبلو فی کنم بیک نشان از دل افکنده خود را گم دادم

بمحراب هلال ابروش چون وی خالد

کند شاید ز تیر غمزه خون ریز قربانم

بگو لطف خدا با واشکنه دست چوگانم که بر بسم زها هلال ابروی خورشید تابانم

مرا سودای چوگان بازی اندر سر کجا بودی اگر قلاب مهرش چنگ و البودی زدامانم

تو چه خون بهار کف گرفته نقد جان و دل با شتید قبولش گزد و دیده کو هر افشانم

خرامت چون توانم داد زخم سودا بر ادا که اخل هر دو عالم را امیری زان چو نستانم

چکد بر برگ نسرینش دم لاله زاران هردم چو غنچه دل پر از خونم چو گل پاره گریبانم

شفق شد خالد از خون مشرق پیمانهٔ جانان

قیامت خاست تا کی زنده زین نکته حیرانم

ای شده و پهر بدا انشش علم وی زده بر مهر زعنبر رقم

نامه اندر زاجیت رسید شکوه کنان از سر پیچ و خم

سلسله‌اش مرغ روان را چو دام راحله‌اش اخکر دل را چو دم

در حق تو نیست قصوری مرا لیک از آن جا غربت قسم

همتش نشد اردوم باز آمدن رفت زیادم که گفت رسم

هست بسی کار به یاد خنید

نیست سخن نکته حف القلم

جانا خدا گواه است زدرد بیقرارم وقت کالفت بر از جای چون خم

بی یاد روی دلبرم یک نفس خدا نه در چو مهره ششدر دور ستم

پرسش نکردنیم بغفلت گمان مبر | شرمندهٔ تلطف آن روح اقدسم
من بیوفا و غافل و سرکش نیم ولی | حیران کار گنبد چرخ مقرنسم
دردی و هر چه بر زبان آوری چو من | تحریر هاعی ترا گنگ و اخرسم

هر سو که بنگرم پی تسهیل مشکلات
عالم شده است بکار تو بی کسم

چه دولت بود یارب دوش من در خواب میدیدم | که شمع مه عذاری پر روش در آب میدیدم
سکندر بهر آب زندگی ظلمت بریدی و من | بتاریکی شب چشمهٔ آن آب میدیدم
قیامت میشد از قامت و لیکن قد قامت | بروی خویشتن چون ابروی محراب میدیدم
شب یلدا بروی روز رسیا شد پیدا | ندانم یار و زلف پر ز پیچ و تاب میدیدم
از این تشبیها نامناسب صد معاذالله | که بالله در جهان مانند او نایاب میدیدم
نجاک پایش میغلطیدم و شکرانه میکردم | تو گوئی خویش را بستر سنجاب میدیدم
ز شوق شمع رویش چون اعضایم برقص آمد | ز مهرش هر بند جان و صد قلاب میدیدم
ندیدم زان لب و زلف خضر هرگز تر افسون تر | اگرچه کلبهٔ را شمع و با مهتاب میدیدم
ششم یکباره شد چشم از برای دیدن او گر | بهر عضوی جمال آن گل سیراب میدیدم
اشارت شد برب دست خالد خواب | همی بر من بهار و گل شکر و عناب میدیدم

اا لب

زر ابسکه زر صبای هوس نیچود مستم | پران شد سر رشتهٔ ادراک ز دستم
در معرکهٔ نفس ببا پای فشردم | نفس نفس را عاقبت او داد شکستم
هر لحظه پرستیدن دو صنم شا بید | خواهم که کنند رو سیه از عهد الستم
با فضل تو ای مفضل جانبخش خطاپوش | نومید نیم ور ز غم تو ابد گسستم

اضعاف گنه میکنم از تو به خجالت
خالد ز بس از هیچ دم توبه شکستم

خالد بیا و عزم سفر زین مقام کن | در روضهٔ رضا به یار و جان سلام کن
در گفتگوی خام روان فقس و لم گرفت | در بند بار و قطع سخنهای خام کن
بدعت سرای ملوس نه جای اقامت است | از خنس وردی خواه بدیر جام کن
در ملک هند عار و هر آنکه در گذر | مقصود دل چو خاص بود ترک عام کن
در شام و مکه است گره از کار وا شد | تن بعد صحرا به هند شام کن
خود را بخاک پای غلام علی فکن | محو هوای روضهٔ دار السلام کن
در کار خود اینجا همه عشرت ببار شد | خود را دمی که دست آن شه غلام کن

خالد چو مجلس سخن مرده شد
بگذر ز هر حکایت و سخن را تمام کن

نشتر فولاد یا مژگان خونخوار است این   نشئهٔ می یا نگاه چشم بیمار است این

ژاله بر گل یا خوی خجلت ز شرم روی دوست   یا عرق بر چهرهٔ شوخ ستمکار است این

کلک مانی ریخت بر برگ سمن مشک ختا   یا خط نوسرزده بر روی دلدار است این

شمس خاور بر سر سرو سهی بگرفت جای   یا بلا یا فتنه یا بالا و رخسار است این

هست این یاقوت کان یا قوت جان یا لبان   آب حیوان یا لب لعل شکربار است این

قطرهٔ آب بقا یا رشحهٔ چاه زنخ   سیب باغ ارم یا غبغب یار است این

کیست این کز نالهٔ جانکاه او دل میرود
خالد دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل لب میل شکر ریختش   هر طرف از زلف شوخ جان طلب انگیختش

چند ز زبان هر زمان می نگری بر فلک   عقد شد یا شوخهای بگسیختش

مه همه تن مه شده چون بنگرد بر رخت   نیست ورا چاره‌ای غیر ز بگریختش

از مژه ایت ای صنم کشته منک تنم   نادره پرویز نیست بهر طرب بیختش

دیدهٔ مستت بکند شور بدور قمر   بر سر کویت زلیس خون جگر ریختش

پاسخ تلخت بلب ده که چه شیرین ده   لذت شکر گرفت زهر بر آمیختش

شکوه مکن خالد از نرگس فتان او   غارت ایمانش بود فتنه برانگیختش

عمر

خوش شده دلم نسیم صبا غمگسار شو   بر دشت شهرزور دمی رهگذار شو

رفت آنکه با نشاط و ران بوم بگذریم   زنهار تو وکیل من دل فگار شو

می بوس خاک انجمن و بعد از آن روان   نزد مهی بارگاه شب پرده‌دار شو

و آنکه صد هزار ادب بند بر نقش   حیران نقش خامهٔ پروردگار شو

گلغنچه غنچه کرد گریبان گره‌اش   محو صفای صحبت آن گلعذار شو

تا بی ز چین طره‌اش از لطف نازکی   گو خبر را که تو رنگ تتار شو

غم بر دلم نشست چو گرد روان ز راغ هجر   از چشمه‌سار چشم تو هم سرخبار شو

یکچاریست کار جهان و جهانیان
بگریز خالد از همه و مرد کار شو

ای چهرهٔ رخسارت خون خورده گل خودرو   با قد تو تا بگو فرقی بچه یکسو

ای شمع شب تار است یا پرتو رخسارت   ای نافهٔ تاتار است یا رایحهٔ گیسو

رخ چیس مبدل شد با مهر جهان‌آرا   یا هو رخ جانان معتزل انجم ابرو

از غمزهٔ خونریزت در سینه بود جانم (ابرو کی)   چون نرگس فتانت کی دید کسی جادو

یاقوت لب لعلت مرجان مرا یاقوت   در دایرهٔ ناسوت ننموده چو لبت دلجو

در دیدن دلها روت یک شهرهٔ هاروت   کرد منکه حقیقت بر آهوی صیاد آهو

کی

گوینده ما چنین بیا کی سخن از عشقش | کی گنج نهان کرده در دستگه بند و

گرچه سخن خالد خالی ز بلاغت نیست

لیکن نبود او را ذوق غزل خواجو

خبر ندارم که گرد در که معبر او | لشکر جانها ملکه کوس شهید نیزاو

چون نهد بر جسم نازک تو اندیدن دو | عقد دندانها عیان از لعل قند آمیزاو

گر کشد ز ریک کلک مانی ز رشک ریز قسم | کی کشد تصویر روی و خط عنبر بیزاو

در پس آینه سخنوران نهد ز دل نیز از بس | رخنها افتد در دو از غمزه خونریز او

آنکه خار فاقش با رکت خسرو میکند | هان نخواهد دید هرگز از خدنگ تیز او

گر زدی خالد لشیرین عکس رو خسروم

تنگ شکر مبتدی بارنگ دهان ریز او

ای گشته چو مجنونم از عشق تو افسانه | از بهر خدا رحمی با این دل دیوانه

پروانه صفت ما هم بر شمع رخت دایم | از سوز و گداز ما هیچ غم و پروانه

آخر نکنی میلی بر حال من بیدل | چون گشت نصیحت جان از همه بیگانه

تا دانه خالت را در رشته جان دیدم | ما را نبود کاری با سبحه صد دانه

در عشق تو زان نم رسوای جهان جانم | خوانند بدستانم در مسجد و میخانه

بیا

تسبیح ز کف دادم زنار ببندم نیز | جز رشته گیسویت کز بندم و مردانه

گر باده بکف آری خالد تو نه هشیاری

تا هیچ نظر داری آن نرگس مستانه

هر دم بگوشم آید از سوز دل صدای | گویا نزد در دمندان خالی نمانده جای

بر حال خویش گریم از باد زلف شوخی | ملیم بدست صیاد هر مرغ بسته پای

گلزار حسن جانان هرگز خزان نه بیند | آری که می نباشد فردوس را فنای

بر دیده آنچه آید در انتظار رویت | چشم جهان ندیده زینگونه ماجرای

خالد ز درد آتش داغش برست دلم

سازد نگر نثارش در پای مه لقای

عزیزا گر ز ردی غم گذاری | خیال دوستان در خاطر آری

ز هجران آب بجریان دو دیده | امید بر سند در دوم است جاری

نگاه کرده ام صد خنده آید | به اشک و آه ابر نو بهاری

میا زار ار نمردیم از فراقت | بحمد الله با خیبه اختیاری

دل از داغت خیال سوز و شوزد | به بزم خسروان عود قماری

من از دردانه سم لیکه ترتیم | کجا بر بستم تشریف تازی

زبهر دوست چندین شکوه کم کن
بعید است از طریق جانسپاری

ای بقد سرو و بعارض سیب و در | کرده زلفت آفتابرا نهان در شب
مرده را لعلت حیات جاودانی میدهد | کی زند دم هم مسیح
زخم دل را از تو میخواهم بتازی مرهمی | اعطنی من فیک لطفا قب لت
گر نقاب از روی بردارد که خواهد فرخ | بر آمد ز ابر یا بنمود یارم رخ
منکران را کشف کرد آیهٔ یحیی العظام | کشتگان خویش را گر لب نهی بر لب

ماه کنعان حسن شد یا بود خال مه من
صد چو او دارد اسیر چاه زنخ

ای ماه برج شرف سروری | وی دُر دُرج صدف دلبری
مهر جهانتاب سپهر کمال | تازه گل گلبن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض زلم | منتخب از گلشن گلعذری
لاف زنان آمده در دلش | با خط تو دعوی همسری
داغ نهادیم به پیشانیش | یعنی غلامی و نهی دوری

ابها

آنکه اشتر منکری اندر بت | لیک بجان منطقه چاکری
کشته سپر روی و سر افکندگی | مانده پشیمان ز زبان آوری

خالد دلداده ز روی نیاز
ملتمس است از گنهش بگذری

ای روی تو ماه را نقابی | واللیل ز موی تست تابی
با مهر رخت زمین چه حاجت | ور در صبح و آفتابی
از شرم بلندی تو کیوان | شد از پس پنج شش حجابی
شیطان منشان بدشمنت [illegible] | شمشیر تو اقب الشهابی
بر سنج سنانت در که کین | باشد دل دشمنان کبابی
با معرفت تو لوح محفوظ | یک حرف نباشد از کتابی

خالد چه زنی دم از صفاتش
حدی چو ندارد و حسابی

[illegible] گلگشت در فصل بهاری | گذشتم بر بساط مرغزاری
نگه کردم که مرغ گلستانی | نوا سنج است زیر شاخساری
[illegible] روزه آتش سر و بر سر | بدل هم فرقت آتش گشته کمتر

کشیده قمری از اندوه جانکاه   ز بلبل در انجا اشکوا الی الله
نهاده سر بزانو بید مجنون   سخنگو سوسن اندر جور گردون
گل سوری گریبان چاک کرده   پریشان سبزه رو بر خاک کرده
گرفته آه خاک از باد مهتاب   کند فریاد و کف بر سر زند آب
خیابان گشته است نرگس مست محزون   تو گوئی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال گشته از تظلّم   زبان لاله لالست از تکلّم
سر منکند از بید اطاعون   بناخن خاک ورد آسمان گون
یکی از سبزه پوشان گلستان   بپاسخ رز زبان شد همچو مستان
که بحر علم و دانش کوه عرفان   به برج زهد و تقوی مهر رخشان
سلاله صاحب الخلق العظیم   امام العالم عبد الکریم
ز چشم دهر شد خورشید وش گم   از آن شد دامنت از اشک شبنم
بزیر خاک گنج آسا چو بی نم   ز رنگ دیگر حسن چمن بی خود
دعت یا لیتنی کنت ترابا   لعل الله بعد الموت ابا

بنی نار جحیم ربی الرحیم
کفاکم خالدا دار النعیم
۱۲۱۳

فغان

فغان از جور این خونریز فرهاد   ستون بیستون همت افتاد
کسی چون او بنفس حق پرستی   نگشته هست در دیوان هستی
کلام و زیج و حکمت با نجومش   بدی یک قطره از بحر علومش
ز موج فکرتش گردون حبابی   ز علمش لوح یک حرف از کتابی
شدی محو از دو صد چین گلشن راز   بلا فکر و توقف گفتیش باز
غرض علمی نبند اندر دیر فانی   که در دی باشد او را هیچ ثانی
اجل تا دام بر مردم نهاده   چنین مرغی بدامش کی فتاده
سزد گر چرخ از این ماتم ستیزد   دو صد پیوند ز مهر و ماه ریزد
ز بس بارد ز چشم اختران خون   که گرد بیستون چرخ نیلگون
بسی خالد بکر آیدی کوش   ز صهبای تحمّل جرعه نوش
لب بس گریه را بکید کش حق   روانش را روان کن رحمت حق

نماند هیچ کس در زیر گردون
اگر شه گر گدا گر نیک و گر دون

یارب بحق رتبت سلطان بایزید   یارب بقا طلعیت رهان بایزید
یارب بآشیانهٔ شهباز لامکان   یعنی بقرب و منزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم   یارب به تشنگی فراوان بایزید
یارب بسوز سینهٔ آن پیر نیکبخت   یارب بنور مشعل ایمان بایزید
یارب بحب دوستی از حضرت رسول   تا جعفر از اعاظم پیران بایزید
در حضرت غلام علی تا به بو الحسن   یک یک بحق جمله مریدان بایزید
بر حال شکستهٔ بیچارهٔ غریب   یک ذره ای ز مخزن عرفان بایزید
لب تشنهٔ زلال هدایت بود ورا   سیراب کن ز قلزم احسان بایزید

اورا که در رسالهٔ خود میکنیش یاد
او هم یکی شود ز غلامان بایزید

از روم تا به هند گرفتیم جا بکف   بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
بر وی قسم بجان عزیز مبارزش   کاندر وفاش کرد جوانی خود تلف
هست این غلام مدرسش حاجب عظیم   لطفی کنند و باز رهانندش از اسف
یمضی علی الصلاح من العسر بالیسر   یادی الی الفلاح من الذنب ما سلف
شاهی که چشم خشم به کهسار نگه کند   دُرّ یتیم آب شود در دل صدف
بر ماه خاسف ار کرم او نگه کند   بر روی آفتاب شود او دو صد کلف
نسبت بغناش خزف بهتر از گهر   با قوت غناش گهر کمتر از خزف

دلم

در چشم اهل دیده مستورش همچو اسم   آئینه ایست عکس نمای شه نجف
خالد خوش هر چه تو گوئی بهتر ز شعر
سید ولیان مبالغه دانندش و حلف

از وحی سخن نیست دگر کیست که چون تو   در فتح معارف نزده بر لوح قلم را
زین هیچ و نشانی که تو گوی چه بجا بود   گر در حق تو هیچ نشد نزد سلما
برپا شده تقدیرش نبد دو محل   لیلای حدوث تو سلمای قدم را
افسوس که استاد دوم نیست که بلند   سر گشته نز از چرخ بهشتم عقل و هم را

باب من کلام فراقی

جز مهر تو در دلم هوس نیست   بی یار تو در تنم نفس نیست
با عشق و غم تو داده ام دل   تا جان ندهم بدسترس نیست
مشتاق لبت چنانم ای بت   کز شکر چنان مگس نیست
بی آن قد و قامت قیامت   طوبی ز خیالم هوس نیست
چندانکه ربوده دل اکنون   دلدار جهان بجز از تو کس نیست
از ناله من که سنگ سوزد   پیش تو چو ناله جرس نیست
تو دیگر به مرام شکایت از دوست   جز دوست فراقی داد رس نیست

روی بنما که مشتاق عالمی / تا بر قصم ذره سان از خرمی
پرده بردار و خدا را جلوه کن / در جهالت ساز پنها این همه
احتیاج عرض حال این گدا / نیست ای دریا دل جام جمی
نانوشته خوانی و ناگفته هم / بشنوی بر سر دلها محرمی
رحم بر این در ضلالت مانده کن / ای که قطب عصر و غوث اعظمی
التفاتی کن مبدل تا شود / دیو طبع من بخلق آدمی
لکش این مرده دلرا زنده کن / از نفس مانند عیسی مریمی
کی بود یارب که این خفاش را / با بهای مهر تابان همدمی

آن سلیمان وش بیا مور ار قدم
رنجه دارد عاقبت محمودی

ندارم حد آن کویم سگ آن آستان گردم / ز بخت خفته می‌خواهم سگش را پاسبان گردم
شبی همراه سگهایش بکوی آن صنم رفتم / خیال سنید اشتم با اهل جنت در جنان گردم
بصید عاشقان هرگه که تازد آن شه خوبان / نخستین عاشق مسکین منم قربان آن گردم
خدنگ چشم مستش داده آب از چشمه حیوان / حیات جاودان یابم بتیری گر نشان گردم
همه شب ناتوان دیر گردم در غم عشقش / سحرگه بار بوسش کار درد دیگر جوان گردم

بیا دیده در خسارش چو مرغان چمن گردم / بیا تا سر و رعنا لیم و گریبان گلستان گردم
فراقی وار در شام فراقش سوزم و سازم
با امید دمی گز روز وصلش کامران گردم

باز مهر دلبری در دل علم افراشته / در تنم تاب از سرم هوش و خرد برداشته
آتش سودای عشقش خرمن عیشم بسوخت / تا بلش مهر رخش تخم محبت کاشته
دانه خال سیاهش قوت مرغ روح شد / جان در دل پروانه شمع رخش پنداشته
بوده‌ام اندر دل دگر با مهر خال بند هم زده‌ام / لیک آن مه رخ لب در قبضه ام نگذاشته
تا ندیدم خال موزون بر عذار چون مهش
چون فراقی کرده غم شد در دلم انباشته

شهسوارا گر جولان کنان بر پشت زین / گر صدای سم سمندش مرده خیزد از زمین
چاک سازد سینه عشاق تیر غمزه اش / چون سنان پادشه جانب عدو هنگام کین
بسکه در خون شهیدان خویش راند مرکبش / تا بزانو بسته خالش ز خون آن نازنین
ریز با کشتن خط سرنشت با مشک خط / عنبر تر بس باد و آه این خریطه
نواله بار بدا است بر گل با عرق بر عارضش / قطره در بر لوح سیم صاف با خوی جبین
سی بحسن دلربا از دلربایان در ربود / جان جانان خوانش بر جان با کش آفرین

سبزی خط بر رخ اهم گر گرم جولان میکند حیف باشد کان سمند ناز راند بر زمین

گر سواره بر سر خاک فراقم بگذرد

بگذراند سر زنش و بر سر چرخ برین

ای وصل تو اعظم امانی سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر بی تو بعمر جاودانی یک لحظه زیم لب شادمانی

یارب نخورم بباز جوانی

در بحر غم فتاده مشکل کشتی رسدم دمی به ساحل

برباد شدیم زاتش دل شد آب دو چشم خاک بر گل

از غم تو حال ماندانی

بی مهر رخ تو شام هجران ریزم چو سپهر خون بدامان

صد چاک کنم ز غم گریبان چون درد نمی‌رسد به درمان

مقصود چه سود خون فشانی

پیوسته چو غنچه میخورم خون هر گوشه رود ز چشم جیحون

دامن شده زاشک سرخ گلگون با قد تو لیک سرو موزون

مارا چه هوای گلستانی

از نسیم ام

گر زیستیم بی وصالت غرق عرقیم از این خجالت

انا بدو ابروی هلالت ای نیت حیات بیحالت

مرگ است بنام زندگانی

با صبر و شکیب داشت یک چند خویشی جا ربیش آرزومند

با هجر تو تا گرفت پیوند ای من بجبالی از تو خرسند

بر بید زدوستان جانی

خالد زدو دیده خون ساررا می بار نهان و آشکارا

زان از بنهان مدعا را تا داب نا خدا را

تا بار و به جهان که دانی

یارب بجلال افلاک یارب بشه سریر لولاک

از غیر تو رستگان بیباک پیش تو شفیع آورم تاک

باری دکرم بدو رسانی

گرچه در صورت ذرات جهان جلوه گری گاه در حور نماینده و گه در بشری

لیک چون ذات تو از رنگ حدوث است بری نه بشر خواندت اید دلت نه حور و پری

این همه رتو چه جانند تو چیز دگری

دلبری از تو و خوبان جمالند حجاب   بجز از خاری و هر چه نه تو مانند حباب
عین انواری و غیر تو بود تاب سراب   نور پاکی و لطافت حدیث گل و آب

لطف محضی و مهانت لباس بشری

نبود جای سخن نکتهٔ محبوبی تو   نیست میدان خرد ساحت محبوبی تو
مرترا زیبد و بس شرح دل آشوبی تو   حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو

هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

نیست با روی تو در روی زمین هیچ دلی   نیست بیعکس رخت در چمن دهر گلی
نیست با نشاهٔ عشقت بخرابات ملی   جلوهٔ حسن تو از شکل مبراست ولی

میتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری

نیست آنکو که اناالحق زده منصور توی   با منی زار ارنی نعره زن طور توی
منتج تو و جوینده آن نور توی   در مرایای نظر ناظر و منظور توی

وحدت ذات تو از وهم دوی است بری

خوبی و عشق بود خاص تو در کون و مکان   گاه در شیوهٔ یوسف شده ای ابد و عیان
گاه در کسوت یعقوب بروئیش نگران   میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان

وانگه از دیدهٔ عاشق در و می نگری

خالدا

خالدا دعوی صاحب نظری چند آخر   تا ان نکردی به جهانی حقیقت کافر
گوش کن گفتهٔ آن سرفراز شاعر   گر تو از دیدهٔ عاشق نکردی ناظر

کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری

تخمیس فراقی بر غزل خواجه حافظ

معشوقه عیان گردید بازار بتان بشکست   رندانه کمر بسته [illegible] صدق بیان بربست
زاهد بتماشایش با مغبچگان پیوست   در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از برج برون آمد خورشید جهان آرا   یا باز تجلی کرد حق بر جبل سینا
یا آن شه خوبان بود بر سر چنین بنیا   در نعل سمند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آن کیست ز سودایش دیوانه و مفتون است   در درد کمال او سرگشته چو گردون است
وز آنکه رخ لیلا چون در خور مجنون است   آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست

با خود بچه گویم نیست با او نظرم چون هست

و عشق ز خرد دور است در وهم نیاید است   گر دیدنش آن دیدن سهو است چو موسی کو
یک جلوهٔ سحر بنمود عالم بجمال آراست   شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

آن شوخ نقاب انداخت توحید عیان گردید | هر کس که تماشا کرد از حسن همه برچید
پیشش بنیاز آمد هر شوخ که می نازید | کز غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

در وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

در پای دلم جان شو و جانانه نگر خود را | میدید مگر زر شوقش مانند قمر خود را
سر تا قدم دیده زان نور بصر خود را | چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

میسوخت چو پروانه تا صبح ز پا ننشست

بنما رخ و یوسف را در چاه ذقن انداز | بگشا لب و عیسی را حیرت زده کن ز اعجاز
رحم آر فراقی را باری بکرم بنواز | باز آی که حافظ را عمر شده آید باز

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

فراقی بر غزل سعدی شیرازی

[illegible] بناز و جلوه گرشبی چو باز در آتشم افگنی | خوش است چون است طنازش شمع انجمنی
ز شوق روی تو پروانه ام بسوختنی | دگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

من از تو روی نپیچم که مستحب منی

نه ز آب و خاک توای جان پاک برآئی | به چشم جان من ای گران جوی سخنی

چو گفته است ترا سعدی از تو هم وطنی | چو سرو در چمنی راست در تصور من

چه جای سرو که مانند روح در بدنی

چه مصر از آن لب قندت بزیر پا ختنست | کدام یوسف به وا آنه سر اجیب بنیست
دلی کجاست که در بند زلف و اخبنست | بصید عالمیانت کمند حاجت نیست

همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بتان چین و ختا مهوشان روم و فرنگ | اگر بدعوی حسنت هم کنند آهنگ
تو شاهی بر همه خوبان مدار خاطر تنگ | بیا خرامان سیمین میانش در صف جنگ

که بی تکلف شمشیر لشکری شکنی

نگاه آهوی چشمانت شیر می فگنند | بقوس ابروی کمانت دار تیر بیل شنند
همیشه بر دل عشاق تیر غمزه زنند | مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند

ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

بتان ماه وش از نوش لب که دربند | چو نقل تقل تو خواهند جمله در مانند
ز حیرت رخ لیلا وشت بحیرانند | عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

جهان در آینه دل بعکس بنشیند | مگر کسی که در و گم گلشن چیند

سر زد ناز و غنا عالمی بنا لیسند | کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

چو وصف آن لب و دندانم از سخن بگذشت | بقدر نظم من از بهر در عدن بگذشت
شکر گداخت بجود طوطی از سخن بگذشت | ز بسکه نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

فراقی از بیاضات سعدی شیراز | نگر رسیده بکمالات سعدی شیراز
چه دم زنی ز مقامات سعدی شیراز | شنیده که مقالات سعدی شیراز
زند دست بدستش چو نافهٔ ختنی

فراقی بغزل مولانا خالد

چو بستم با لبت پیمان دل دیوانه خود را | لبی بیهوده ام از خون جگر پیمانه خود را
بر دل حسنتم بجز تو از دل و کاشانه خود را | بهر غمت بغوس حسنتم ویرانه خود را
بیاد وحشت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را

ز عشقت آنچه آمد جان من بر این تن لاغر | به اشتر گر رفتی میشد بدی جنت کافر
اگر او بر لب مهر دردی کی شدی صابر | فرو ماندند اطبای جهان از چاره ام آخر
بهر دردی بیافتم درمان دل دیوانه خود را

بوادی

بوادی کی شنیدی ای صنم در عشق تو حالم | که بنمودند دوری جمله زر دیگر جان بنالم
ز بس حیرانم از تو خبر تو حسب اینند ز احوالم | ز سودایت خیالا بدنام گشتم در همه عالم
بگوش خود شنیدم هر طرف افسانه خود را

خرد چون عالم آرا لیست در ربای ای بت طناز | بیا روی بسی عاشق ببر رخت چشمی باید باز
بر آنت دلم عکسی فکندی با هزاران ناز | بگرد شمع رویت بلبگشتم ماندم از پرواز
بری کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را

لبی تو پیچم از می بنمودی زاهد نادان | به ترک صحبت مستان لبشم گفتند استادان
کنون از فیض لطف و می ز بس صحبت ایشان | ادب من جلیس من شود در حلقه رندان
بگوشش گر رسانم نالهٔ مستانه خود را

ز نام و ننگ بگذر گر نه از راه وفا دوری | طریق عشق باشد نیست خود بینی و مغروری
بباید خون دل خوردن بنا کامی و رنجوری | در اقلیم محبت از خرابی [illegible] معموری
ببین شکست باید کند اساس خانه خود را

ز الطاف هم بس داشتم بشنو که خالد | ز نائید آنکه بود از قبس خشک خالد
فراقی در اداستم در مقام بندگی خالد | سر از نعمتم با این همه درماندگی خالد
نمیدانم چه سان آرم بجا شکرانه خود را

ولہ ایضاً غزل مولانا خالد

بیت مکن بیتو جانا زیستم — تو منی من تو ام خود نیستم
خلق حیرانند از من چیستم — عاشق و مست و خراب گشتیم

بیخود از جام شراب گشتیم

هر مدام از جام ساقی سیم ساق — باده نوشم تا بت زآفاق طاق
کم نگردد درد و داغ اشتیاق — تلخ شد آب حیاتم در مذاق

تشنه لعل مذاب گشتیم

عشقم اندر جان خیال دارد شرار — نه ز خود آگاه دارم نه ز یار
ای طبیب عاشقان دل فگار — رخت بر بست از دلم صبر و قرار

اینچنین در اضطراب گشتیم

عشق لیلا کشت و مجنون در جنون — بهر شیرین کوهکن در بیستون
گمشده شیرین جان تلخ من کنون — نیمه لبسمل غرقه اندر خاک و خون

صید چشم نیمه خواب گشتیم

نه ز هجر یار دارم صبر بی — نه ز نازش یابم از بس نادری
گشت خالد ای پری تا خاطری — در بدر مانند قیس عامری

والہ شوق خباب گشتم

دلربای در دل و جان کرده جا — ره به کویش نیست از بس کبریا
چون دهم تسکین عذران دلربا — ز آتش دل سوختم سر تا به پا

ای دریغا من کباب گشتم

جان و تن جانان و دل دلستان — پوست پر از دوست دارم بی گمان
چون فراق دیگرای قطب زمان — خالد اندر رقص و حالت زره سان

در هوای آفتاب گشتم

ولہ غزل خواجہ

ای ز فرقه زرین رخت شاه دل کشته مات — نیست از شطرنج عشقت جانم امید نجات
بر سرم رانی همیشه مرکب جور و جفات — پیش سیمین رخ نهم زانو که غم سوز و ذات

در وفای پیت جان ببازم تا کجا یابم وفات

آتش سودای عشقت میزند در سینه جوش — میکشم چون بردباران بار غمهایت بدوش
کفر زلفت ملک دین بکرفت بر دارم و هوش — از غریبی شاه ماتم ای پری رخ مهوش

هر کو رخ بر رخ نهد او را چه غم باشد زمات

در هوای مهر رویت جان و دل آتش گرفت — تا ز طاق جفت ابرویت شده با ناله جفت

زر لب لعلت دو فشری اینید زنهفت　　دی طبیبی دید دردم را دوا ننوشت و گفت

خون دل میخور در این ساعت نمی‌یابم دوات

دی دل بربای چو دیدم زلف و رویت اولا　　جا گرفت آتش ز لعلت تن ز بالایت بلا

ای صنم هر حکم ار آنی بنده فرمانم ولا　　من ترا گفتم که لالای توام گفتی که لا

جان بیا زم ز سخن چون لب بستان [illegible] نبات

شب شبها من غم و درد تو با عالم زدند　　لاله چون من داغ بر دل کو به آن عالم زدند

گل ز رویت گفت بلبل خنده بر جالم زدند　　راستی را تا صلای عشق در عالم زدند

قامتت را سجده آرد هر دراز بانگ صلات

نیل بشنو بگذر از سودای لعل آن نگار　　نقد جان و دل بده ار زر نداری کو عیار

چون فراقی روز و شب در آتش فرقت کند ار　　گر حیا داری برو خواجو تو دولت ز روی یار

زانکه لعل جانفزا انسی میرد آب حیات

نبی صدیق و سلمان قاسم است و جعفر و طیفور　　که بعد از ابوالحسن شد بو علی و [illegible]

ز عبد الخالق آمد عارف و محمود را ابره　　کز ایشان شد دیار ماوراء النهر کوه طور

علی بابا کلال و نقشبند است و علاء الدین　　[illegible] یعقوب چرخی خواجه احرار شد مشهور

محمد زاهد و درویش محمد خواجگی باقی　　محمد ذو عروة الوثقی و سیف الدین و سید نور

بهاء الدین محمد شاه [illegible] شد چو نور عالم است

[illegible] الدین [illegible] به [illegible] عالم [illegible] انور

حبیب [illegible] مظهر شاه عبد الله مولانا　[illegible] رشک صبح عید شد [illegible]

تمت شد این [illegible] و این کلام [illegible]

بنده خوبی و کاتب مسکین سراپا [illegible] خلف

الصدق حاجی الحرمین الشریفین و زائر رسول

الثقلین حاجی یوسف رضی الله عنهما بحرمت

سید المرسلین و اشفع الشافعین

و شفیع المذنبین در روز یکشنبه

وقت ظهر آن هشتم

شهر ذی القعده بحرمه

سنه ١٢٦٠

هزاران درود و هزاران سلام

نثار محمد علیه السلام

از برای خلط سودای و صفرای و بلغم این دوا خوب است و مسهل هم هست

حب سلاطین کتیره گوگرد هلیله سیاه نشاسته مغز بادام مقشر

ا م ا م ا م ا م ا م ا م

اینها را نرم بکوبند با هم

آنقدر بکوبند که چرب شود بعد از آن حب سازند قدر نخود اگر جوان و تنومند باشد نوتا و یا یازده حب

و پیر ضعیف باشد هفت تا و یا نوتا بدهند بالای آن یک پیاله آب گرم بخورد غذایش نخود آب

مسهل بلغم تربد سفید و سنبل و مغز بادام چرب نموده مصطکی یک دانگ زنجبیل یک دانگ

اینها را بکوبند و کفلیه نمایند بالای آن آب گرم بخورند و اگر از برای صفرا و تب و لرزه اینها خوبند

طباشیر یک دانگ بکوبند بریزند در آب گرم و بخورند بعد بر قدر استفراق میکند یک قدر آب گرم بخورند

از برای کار کردن هفت دانه مغز بادام را در آب نیم گرم بگذارند تا که پوستش جدا شود بعد از آن بکوبند

گوشت در ته دیگ چرب نموده در میان آن یک فنجان آب گرم با نخود و شیره اش جذب شود

یک فنجان قهوه شیره گردکان با پنج مثقال شکر توی آن شیره بادام بریزند که گوشت بعد از آن بخورند

از برای مرض سودای بعد از مسهل بسیار مجرب است اینها را بکوبند قهوه یک مثقال سلیخه یک مثقال

سنگ کبود یک دانگ شنجرف یک دانگ شکر یک مثقال چهار کندم ۸ مثقال اینها را همه در یک جا

و با آب و دامن خمیر بکنند بعد شیره بادام را صلایه بکنند تا زمانی که عقد کند بعد از آن حب سازند مثل نخود

شب بخورد و اسهال پنج دانه و صبح هم پنج دانه میل نماید با پنج روز یا هفت روز تا آنقدر بکوبند و بدهند

بعد از آن این دوای دهن را از برای آن بر روغن بده بمالند تا خوب شود و غذا باید هر چه بخورد بی نمک باشد

شیر برنج و روغن و شوربای برنج و نان بی نمک بخورد غذای غلیظ نخورد این است دوای زخم دهن

سنگ کبود یک دانگ طباشیر نیم مثقال

هر روز دو دفعه یا سه دفعه بمالند ... کلنار نیم مثقال

... بمالند خوب شود ... از برای ...

کات هندی نیم مثقال زاج سوخته نیم مثقال اینها را همه بکوبند نرم

زاج یمانی ۲ مثقال ... ۲ مثقال زنبیل ۲ مثقال گرد باد ۲ مثقال کتیرا ۲ مثقال مصطکی ۱ مثقال ... ۳ مثقال

زیره کبود ۲ مثقال نعناع خشک ۳ مثقال قند یا نبات ۲۰ مثقال اینها را نرم بکوبند سفوف سازند هر صبح ...

ز برای النفیه دادو مجرب است کنجک ۱م بنفشه ملیا انگ دار چینی ملیا انگ نبات نیم م تخم کشنیز ملیا انگ
مرهم از برای زخم زرد چوبه ۱م موم جیره ۱) کات نیم) موم زرد ۱) پیه بز گداخته ۲) هر روز بر زخم نهند
حب دهان روانی بلیله زرد ۵ م بلیله سیاه ۵ م رب سوس ۵ م حب السلاطین ۵ م تخم نیلوفر ۲
باهم کوبیده قدری آب رکنیه استعمال نموده خوب حب کرده بقدر دانه فلفل یازده دانه خوراک است بر گاه
تفطه شد آب دیا اوراق نبات هر گاه پیچ کرد قدری قهوه کو نو ۵ جهت درد صداع چند دانه سیرا کوفته
و دو قطره آب در آن آب کرده در بینی کشند درد سر ساکن شود ۵ ز برای گرمی گوش آب ترب ده مثقال
روغن زیتون نیم مثقال القدر بجوش نشند تا آب ترب خوب شود تا روغن بماند دو سه قطره از آن در گوش
چکانند ان شاء الله خوب شود ان شاء الله ۵ از برای ورم و عبارت از زخمهای آماس شده و از قلب آن
قاعده پیاز دوا مجرب است اکلیل الملک گل بابونه گل خطمی ریوند چینی کتیره گول
۲) ۱م ۵م ۵م ۵م
قارت ... و نیم و ... با روغن چراغ بپزند سرد و گرم بگذارند
پیاز ... در روغن خوب کرده ان شاء الله
۲ م
مرهم زخمها ... مردار سنگ سفیداب کافور موم سفید روغن گل تخم مرغ زرد
۵ ل ۵ ل ۵ ل ۵ ل دانگ ۵ ل ۵ ل ۲۰ ...
اجزا را باهم کوبیده بعد موم و سفید روغن چراغ را گرم نموده در آن ... ببندند ... مرهم
برای ... سودا ... از قلب آدم پیدا شود کوکرده ... سنگ ... با روغن ... داغ کوفته
۵ ل ۵ ل ۲ ل ... ل ... ل
کات نیم ... زنگار روغن ... کوبیده در روغن رکنیه حل نموده ... خوب ... ان شاء الله
۵ ل ... ل ۲۰ ل
معجون ... از برای قوه باه و منی ... زیاد ... هر دفعه ... مثقال باشد ... مساوی
... قرنفل ... حب صنوبر ... زنجبیل دار فلفل ... مشک ... خولنجان
... جوز ... بزرگ ...
... حب ... مساوی ... بجوب ... با عسل ... بکوشد ... دو ... ابدا
... ... تاج ریزی ...
... مثقال ... دفعه ...
... زنجبیل ... تخم ... کتیره سفید ... مصطکی
... ل ۲ ل ۲ ل ۲ ل ۵ ل ۲ ل ۲ ل ۲ ل ...

۴۴
سنبل الطیب عاقرقرحا قند عسل ... همه را کوبیده و عسل ... کوبند
ال ال ۱۰ ال اینها باشند
دوای کار کردن خوب ... الیت ... تاج ریزی گل بنفشه ریشه کاسنی کوبیده شده ...
۲ ل ... ل ... ل
گل سرخ ... ... همه سودا ... کاسنی آب کرده بجوشانند تا نیم ... کاسنی ...
۲ ل ۵ ل چهل دانه ... بعد از آن تخم خرفه تخم کاسنی تخم ...
۲ ل ۲ ل ۲ ل
همه سوکوبیده در کوشته ... کرده میان آن شربت ... ... ربه ... شیره ... خوب ...
... سنگ ... ... تاج ریزی ...
۲ ل ...
گل بنفشه تخم خیارین ... اینها سود ... آب ... کوبیده تا نیم کاسه ... ...
... ل ۲ ل ۲ ل ... تخم خیار تخم کاسنی فلوس ترنجبین روغن بادام
۲ ل ... ل ۲ ل ... ل ۲ ل
همه سو کوبیده در کوشته ... میان آن ... در شیره ... داخل آن ... ان شاء الله ...
برای لاله ... دوا ... تاج ریزی ... عناب نیلوفر اکلیل گل سرخ
۲ ل ۲ ل ... ۲ ل ده دانه ده دانه ۲ ل
گل خطمی ریشه خطمی ریشه کاسنی ... مغز ... اینها سو ...
۲ ل ۲ ل ۲ ل ۲ ل ۲۰ ل ۲ ل بجوشانند بعد ...
گل سرخ فلوس توی آن ... ببند ... لاله ... ان شاء الله خوب و ...
۲ ل ۲۰ ل
برای ... داغ نبات ... چا ... کنند ... ان ... کوبیده ...
جوشنده کار کردن ... برای ... خوب ... تاج ریزی گل بنفشه
۳ ل ۳ ل
گل سرخ ... آلو ... سوای ترنجبین همه ... کاسنی آب کرده بجوشانند تا
۲ ل ۲۰ دانه ۲۰ دانه ۵ ل
آب ... پاک ... عرق کاسنی توی ... شربت ... ترنجبین ...
کرده توی ... آن ... همه ... شب ...

جهت گرفته بینی دوا ... را دفعه بیرون فقه چار یک انها در آب کفانده و شانیده و بالاییده و بنوشند

تخم خرفه	گل بنفشه	گل نیلوفر	تخم الیا	نبات	
یک بادی	نیم شای	یک پاره	یک ل	چار ل	خیلی خوب است ان شاء الله

برای درد معده و بادو دیگر رودها و رگ دل بسته ودلبسته شده و رنج ناتوانا و بی طاقتی بدن را معمول خوب است

هیل	دارچینی	میخک	زنجبیل	فلفل	قرص کبریته باشد	جوز بوا	جوز باد
۵ ل	۵ ل	۵ ل	۵ ل	۵ ل	یک دانه	یک دانه	یک دانه

تخم بادزه دانه	نمک	سیر مراغه	عسل نیم سیر باشد	
لی بار	پانزده دانه	دو درم دیگر هفت درم	دیا پانزده ...	الیا دوا بار را کوبیده و عسل

گرم کنند و قولی ریزند ... بکوبند و بعد بابای اورند و سرد شود معمول مرشود و صبح و ... حب سازند بقدر کلکثه نمک صبح یک حب و وقت خفتن یک حب بخورد و بر ... اگر اندک آب خورد ... ندارد

معمول از دیاه و قوه باد و دینی است

تخم توکه	مغز چلغوزه	زنجبیل	شقاقل
ده ل	ده ل	۵ ل	۵ ل

ضعیف القلب	قسن عو ل	مغز بادام	قند سفید	خیر دانه	زرده تخم مرغ
عو ل		ده ل	شصت ل	نیم پخته	

عسل سفید شصت ل

دواها را کلا کوبیده مثل خاک و قند و عسل را میان ظرفی بجوشانند و دواها توش کنند معمول مرشود با نکهت مخلوط سازند روز بروز قدر خوراک چهار ل به پیش باشد از دوغ و مالت نماید و غذای خوردنی گوشت با کنیز و تخم نیم پخت بوده باشد

برای هوای کوش دو درد گوش و گلی و فرقانه در گوش و خارش ادلاغ مغز و ... بردارد ریشه ادلاغ را دور آورد بقدر آن قرص خانه دوا را بیز مثل حنا گرفته باشد و برابرها بمالند و دوای کوش هم کمی در کوش گذارند و در دوش پاک مرشود و هوایش را هم قرع و خلیج سازد ان شاء الله

و جهت کوفته درد بزرگ دراز ... بوده باشد ... دانه پیاز بزرگ را سر کنده و میانش کنده و بعد بسیاری با بادام کوبیده و توش ریخته و درش بگیرند ... خود بسوزند کی ... دور خاکستر داغ نهاده ... بیاشند و در ... صبح ... در ... و صبح در ... بخورد ... حس صلاحی مرشود ان شاء الله

دوای صحت درد بکنند و خارش باشد دیا آب ریزد اگر دیا تم و غبار ... و ... در
وحدت هم اگر تولیی ریزند ۲ القورو خوب و ... دهب داد ... هم ... دیر شود و ...
کنند ... دوا را تقدار در لوله قاسی کنند و سر لوله سوتم سازند و به نفی پف کنند در چشم

موی سر و ... لاک ... باشد قدری کو	برگ سد چار ...	نبات پنج مثقال
خوب بیده خاکستر ... سوزند و ... دیگو بیده	خشک و کو بیده	کو بیده

شکر پنج مثقال	... و سیاه پنج مثقال	... یک مثقال و یا ... مثقال هم	همه سو ...
کو بیده	کو بیده	... کو بیده عیب ندارد	کنند ...

کی ... وساقی و واسطه لقمه و گرفت ... گرفتی سخت و تند و صاحب را ... باید ... درد دل می باید دوای کارگی را ...
باید موافق ... سیاه ... دوا است ... تند و در رنگ کیسه ... و یا سفیدی ... بکنند و ... کیسه ... بعد از ...
شیر ... سرخ ... و سیاه هم ... عیب ندارد ... هم خوب است بجوشانند ... کیسه
... ریزند ... بکوشند بعد یک ... هم ... ریزند ... معروف است ... آب ... را ... کیسه
گذارند وقت طلوع آفتاب یک پیاله وقت ظهر یک پیاله وقت شام یک پیاله بخورد و ... کیسه ... و ... دگر

تمر هندی	شاه ...
۱۲ ل	۴ ل

و تا ... چار روز ... را بخورد هم غذا است و هم روز بروز علاج ... نجات ... یابد
... ... هم ... دو دفعه ... جالند ... دفعه هم ... کنند ... آب ... دارو ... سیر روش ...
خشک و جهت آب ... هم ... را پاک کنند ... آب کنند و بجوشانند ... غاب ... هم ...
دو دو مثقال ... هم ... آب ... کنند ... بیاله ... بخورد ان شاء الله ...
و عرق ... هم ... آب ... کنند ... ان شاء الله ...
آب ... وقت ... یک پیاله ... بخورد نیم پیاله ... آب ... کنند ...

جهت عمل کردن ... است ... افزوده بقدر ... وقت ... دو ... کوبیده ... خوب ...
در ... بوده ... آب ... بوده وقت صبح ... بخورد ... علاج ... خوب ...
و بعد از ... پیاله ... بخورد و بعد ... خورد ... صبح ... خورد ...

جهت ... ل ... ل ... کوبیده ل ... دیگر ... کوبیده ... خوب ...
... بوده کرده ... روز ... صبح ... وقت ... ان شاء الله ...
... کوبیده ان شاء الله خوب ... باشد

نسخهٔ معجون درجهٔ کسی که بعلت ناسازی زوال شده باشد و قوت بگیرد و هم اشتها دسته اش بگشاید
و هم نواسیری اگر باشد خوب تر خواهد شد همین دواها را همه بکوبند و الا پز سازند بعد از آن هم سه عسل
روداق خوب بیارد همه دواها را قوی آن ریزد بدست کلاگر را با عسل مختلط کند معجون خواهد شد
صبح و شام چه پیش از نان خوردن و چه پس از آن تو فرق ندارد و وقت خواب هم هر دفعه بقدر
یک دانه گردکان بخورد و هیچ پرهیز و احتراز هم ندارد روز بروز خوب خواهد شد ان شاء الله

جوز باد، جوز بوا، صندل سفید، صندل سرخ، عود خام، عود بلسان، بادیان خطایی، زرنباد که
دیگ دانه، بکدانه — یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال
سعد هندی، هیل بزرگ، دانهٔ هیل، رازیانه، زیرهٔ کبود، زیرهٔ کرمانی، زنجبیل — یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال
بابونه، زردچوبه — یک مثقال، یک مثقال
بلیلهٔ زرد، بلیلهٔ سیاه، املهٔ مقشر، لوبت، بلیله نه اسکنه — ۲ مثقال، ۲ مثقال، ۲ مثقال
کابلی نه اسکنه، مغز یک دانه فرحی، مصطکی، دارچینی، کندر، ملک ازرق — ۲ مثقال
لا یوستی، ریچ است — ۲ مثقال، ۲ مثقال، یک مثقال، یک مثقال
تخم کوز، تخم بیار، تخم طرب، تخم خاک، تخم کشنیز، زنیان، زنیان تری، مغز نارجیل — یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، یک مثقال، ۲ مثقال
فوفل هندی، حجر الیهود، شادنج، عدس، مغز پسته، اکلیلت، بشود، مغز بادام، عسل — ۲ مثقال، نیم مثقال، ۲ مثقال، ۲ مثقال، ۲ مثقال، پنج سیر
مصطکی ۵ مثقال

جهت آنکه کسی فقط معده ... همین دو و الا کوبیده سحق نمایند و
زنجبیل را پس از کوبیدن بر سر آن زیر کیسی بود بهند و در آن مقدار آنها
عسل ریزند و معجون شود هر شب وقت خواب یک مثقال از آن خورد و یا زیاده تر
و در صبح طلیق عمل است زند و بکند و دولت هم بلیله کار کند بتدریج اطلاق معده
بشود و هیچ دقت قبوضیت نمی شود

نبات یک مثقال . زنجبیل یک مثقال

٤٧

کسی که سلس البول باشد یعنی پیشاب میرود نسخه بند بگردد

تخم ترنج	دارانه	تخم کشنیز	زیره	کبابه	قولنجان	مستکی	دارچینی	کله کجحر	درص کر
پنج ل	پنج ل	پنج ل	پنج ل	پنج ل	سه ل	سه ل	پنج ل	سه ل	سه دانه

باهم بکوبند در میان عسل صاف شده کنند صبح پیش از طعام خوردن یک انگشت بخورند و پس از [illegible]

لاجبانی الدین کسی که وجع شکم و زحمت ادرار و بریشی و [illegible] بند ادویه نوشته را بقوام سیاه [illegible]
بار هنگ دو ل رو غن بادام دو ل اول بار هنگ را در میان جاه دانی پر آب گرم بجوشانند بعد از آن
در میان کنند اند که با آن بجوشند بعد از آن بیاورند همه را با [illegible] دانی بخورد یک [illegible] نقتین [illegible]

برای بند شدن [illegible] اسهالی و دردانی شکم ادویات [illegible] را بکوبند و بر [illegible] بر سر آتش [illegible]
بعد از آن [illegible] بیاورند [illegible] صبح بکوبند در وقت صبح دو انگشت را بخورد و بعد از آن [illegible] آب گرم [illegible]

تخم عرطبه	[illegible]	تخم [illegible]	پوست انار	پوست خشخاش	مازو	[illegible]	[illegible]
دو ل	دو ل	دو ل	دو ل	دو ل	دو ل	دو ل	دو ل

برای سودای	[illegible]	نفت سیاه	نفت سفید	موم صاف	بوره	زنخ سفید	[illegible]
	١٠ ل	١٥ ل	٥ ل	٣ ل	٣ ل	٣ ل	٢

روغن کل ١٠ ل

باید از اول پیه و نفت [illegible] و موم [illegible] بر سر آتش بکنند تا که داغ و تابیده شود بعد از آن [illegible]
و [illegible] در میان [illegible] تا اینکه سفیدت شود بعد از آن از سر آتش بیاورد تا سرد [illegible]
پس از آن هر روز یکدفعه [illegible] بر سر [illegible] سودای بکند [illegible] تا بعد روز [illegible] شود ان شاء الله
خوب شود باید [illegible] بکند از طعامات گوشت و [illegible] و تخم مرغ و چربا [illegible]
بخورد [illegible] خوب بهت بخورد [illegible]
و [illegible] و [illegible] هم بخورد [illegible] و نیم مثقال [illegible] با [illegible] مثقال [illegible]
بخورد [illegible] علاج [illegible] ان شاء الله

[illegible] از قلب انسان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

-۷۰۱۲۸

-۳

-۷۰۸۱۸

-۳۵۷۵۶

-۳۵۷۵۶

[illegible]

-۷۷۶۳۲

[illegible]

[illegible]